



اصحاب عاشورا

نوشته محمد صادق موسوی گرمارودی



اصحاب عاشورا

برای گروههای سنی د- ه- هـ از انجمن روحانیون

۵۵۴۱۱۱ - سلامت


موسسه روحانیون



نوشته محمد صادق موسوی گرمارودی



کتابخانه ملی و اسناد ملی ایران
تاسیس ۱۳۰۲ هـ. ق
تهران - خیابان ولیعصر
پلاک ۱۰۱
تلفن: ۸۸۰۰۰۰۰۰
پست: ۱۹۸۳۱
سایت: www.nli.ir

چاپ اول این کتاب به مناسبت دهه فجر، هشتمین سال پیروزی انقلاب کبیر اسلامی ایران
توسط گروه صنعتی (کفش) ملی 
تحت پوشش سازمان صنایع ملی ایران به رایگان توزیع می شود.

انقلاب

در دفتر کتب کتابخانه ملی

شماره ۱۱۱۷۵۵

ثبت گردید.



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

تهران، خیابان استاد مطهری، خیابان فجر، شماره ۳۷

نام کتاب: اصحاب عاشورا

نویسنده: محمد صادق موسوی گرمارودی

چاپ اول، دی ۱۳۶۴

تعداد ۳۰۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است.

تلفن مرکز پخش ۸۲۶۳۲۸

چاپ کیهانک

و در روز به پادشاه رسیدند شب آرام آرام پادشاه می گزید و بر چیده جان
خوبه می شد و بعد از آن صبح و ظهر و آن روز بر سر جان رسید پادشاه
شکوه های خود می شکوه و عرض می کرد که ای پادشاه که از حال شب جوانه

پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه
پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه
پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه

پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه
پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه
پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه

پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه
پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه

اصحاب عاشورا

پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه

وقتی روز به پایان رسد، شب آرام آرام پای می گیرد و بر همه جا خیمه می زند؛ خیمه ای سیاه و دلهره آور. اما روز، بر ساحل شب، چون شکوفه های سپید می شکوفد و درست مثل آن است که از دل شب جوانه زده باشد.

باید چشمی بیدار مانده باشد، خواب را با همه قهرش از چشمها رانده باشد، یا به انتظار دیداری، دیده به تیرگی شبانه سپرده باشد و در انبوه ظلمت با جانی منتظر، دیده به راه داشته باشد تا بتواند شاهد شکفتن شکوفه های نور از کرانه ظلمت باشد.

اما در آن زندان تیره، با هوایی مسموم و زمینی نمدار، روزها و شبها برابر بودند. نه می توانستی بفهمی چه هنگام از شبانه روز است، و نه پیام نگهبانی، خروش زنگی و طنین گامهای منظمی بر می خاست تا شاید زمان را مشخص سازد. آنجا همیشه شب حاکم بود، شبی دیر پای و تمام نشدنی. تسلط سیاهی در آن زندان پایانی نداشت. همه لحظه ها با ظلمت درهم گره خورده بود.

در بیرون، وقتی سحوری خوان آوای زندگی سر می داد، شب منهدم می شد و روز با همه درخشش آغاز می گشت. اما در آن سردابه متعفن تنگ، شب جاودانه بود. همیشه سیاهی بود و سیاهی. حتی سوسوی چراغی، پیام نورانی و امیدزای دریچه ای، سایه شمع زندانبانی این ظلمت دل آزار را نمی درید و جانهای خسته زنجیربان را به امید دیدن

چهره‌ای دوستانه، مزده‌ای نمی‌بخشید.

کافی بود پای در این سیاه چال بگذاری تا در همان ابتدای ورود همه آن مغاک تیره، غم شود و آن غم به گرانباری دیوار و سقف این حصار، برگ و استخوانت آوار شود و تیرگی در جان دردمندت بنشیند و همه تصاویر روشن ذهنت را سیاه کند، و خاطره‌های روشن بیرون را از یادت ببرد و به فراموشی دچارت گرداند؛ چنانکه از خویش بیگانه شوی، و از نورها و دیدارها و هر چه را که در شفافیت روز می‌توان براحتی بلعید و دل را از صفایش انبار ساخت تهی گردی.

در آن دهلیز تنگ نمناک، غم همه وجود بود که با هوا می‌آمیخت و با هر دم و بازدم به سینه‌ات می‌نشست، و ثقیل و لخت از ریه‌هایت بر می‌خاست و دوباره مضاعف می‌شد. این سلسله دائم زندگی در آن تیره ساکت بود که دستی مهربان و پیام‌آور هم در آن نبود تا بر زخم دلت و بر بدن خرد شده‌ات که فقط جان را از دست جلادان بی‌ایمان «اموی» تا آن بیغوله کشانده بود، مرهمی نهد و تسلائی خاطرری بر اندوه بزرگت باشد.

دیگران هم وضعی بهتر از تو نداشتند. همه زخمی، دل شکسته، مغموم، اسیر اوهام خویش، مانوس با تاریکی، و ساکت چون قبرستانی به هنگام شب. دستها در زنجیر و شاید آزادتر، ولی چه سود که تنگنایی حصار، فراغتی بیشتر از زنجیرهای دست و پا نداشت.

مُسلِم بن عوسججه، در چنین مکانی بود. تنها جانی مملو از ایمان با قلبی چون قندیلهای نورانی شبستانهای مسجد می‌خواست، همچون روان و قلب مُسلِم بن عوسججه، تا بتواند اوقات نماز را تشخیص بدهد. دلی به وسعت کرانه‌های افق و سینه‌ای به حجم همه شادیهای عالم و پیکری به بردباری و استواری صخره‌های با

صلابت می‌بایست تا آنهمه دلگیری و اندوه را تحمل کند.
مُسلمی که هزاران سلحشور دلیر قبیله‌اش به اشارت او خاک کاشانه
دشمن را به توبرهٔ مرکب‌هایشان بار می‌کردند، اکنون در چنین زندانی
گرفتار آمده بود. زندان وحشتناک عبیدالله زیاد، حاکم فاسق کوفه،
که از سوی یزید مأموریت داشت تا ولایت عراق را از هر چه پیرو خاندان
طهارت و دوستدار اهل بیت عصمت است تهی سازد، و بهر طریق که
ممکن است امام ابی عبدالله علیه السلام را به انقیاد حکومت اموی
بکشاند. حتی مسلم بن عوسجه، دلاوری که نامش لرزه بر استخوان
هماوردان می‌افکند، بزرگمردی پارسا با صدها یاور جنگجو و یک قبیله
خوبش و آشنا و گوش به فرمان، در این بیغوله جز یک نفر، جز یک شیء
جامد و اسیر بیشتر نبود. مثل سنگی خاموش در کنار سنگهای دیگر که
در پی ساختمانی کار گذاشته باشند، یا چون گل میخهای فولادی ردیف
شده بر درهای چوبی ضخیم زندان.

دشمن خطرناکتر از آن بود که مُسلم به یاران بیرون بتواند امید داشته
باشد، تا دوستان، با وعده و وعید و التزام و پا در میانی بتوانند عبیدالله را
از تصمیم و جنایتش بازگردانند. دشمن در حقیقت عبیدالله نیست. هر
چند او هم باندازهٔ فرماندهش در گناه شریک است، ولی در واقع این
یزید است که حمله را آغاز کرده است. آن پروردهٔ حرامی که در کاشانهٔ
حرامیان به خاک آمده و مهتای کشتن فرزند پیامبر است تا آزادانه مسیر
حکومت اسلامی را به سلطنت امویان تغییر دهد، و آنچه می‌خواهد
بکند، دین رسول الله را به بازی بگیرد، و نام مسلم و مسلمان را محو کند.
اینگونه حیوان زادهٔ حرامی که نان مفت غاصبان قبلی حکومت
اسلامی را می‌خورد، چگونه از خون مسلم بن عوسجه و دیگرانی چون
مسلم بن عقیل خواهد گذشت؟

از این سیاهچال جز بابجا گذاشتن جان، بیرون نمی توان رفت. مسلم بن عوسجه درهم شکسته، داغدار، چون دیگر پارسایان در زنجیر خسته، اندوهناک خشمگین و متحیر در آن گور تاریک به فکر چاره بود تا شاید خداوند مدد فرماید او به سوی امام پر گشاید. امامی که یقیناً در راه عراق بود.

مسلم بن عوسجه دیگر خسته شده بود. می باید کاری بکند، باید راهی به خارج بگشاید. نمی توانست دست روی دست بگذارد و آرام به مرگی تدریجی تن در دهد.

دستهایش راستون بدن کرد و بدن خسته و درهم کوبیده اش را حرکتی داد و سعی کرد بایستد و روی پاهای خسته اش استوار بماند. هوش و حواسش را به کار گرفت و چشمهایش را، که به تیرگی عادت کرده بودند، به اطراف گرداند و کوشید تا پرده های ظلمت را بدرد و گوشه و کنار حصارش را بازدید کند.

زمزمه نمازی به گوش رسید که مردی به درگاه یگانه می گزارد و او فقط صدای آرام و روحانی نماز گزار را می شنید. از گوشه ای دیگر صدای ناله مجروحی برخاست و سپس همه مه آرام چند نفر را شنید که گویا در کنار هم نجوا می کردند.

مسلم سعی کرد سایه ها را ببیند ولی موفق نشد، پس سکوت را شکست و با التهایی که سعی داشت پنهانش نگاه دارد فریاد زد: «کسی هست که خبر تازه ای از بیرون داشته باشد؟»

در جوابش فقط سکوت بود که در گوشش زنگ می زد. گویا انعکاس صدای خویش را می شنید.

مسلم دوباره با هیجان و آمرانه فریاد زد: «چرا جواب نمی دهید، مگر زنده نیستید؟ از بیرون چه خبر دارید، با فرستاده امام، فرزند عقیل

چه کردند؟»

صدای حرکت زنجیری گوشش را انباشت و سپس مردی از گوشه تاریکی با حیرت گفت: «خدای من این صدای مسلم است! این صدای فرزند عوسجه است!» و آنگاه با حیرت فریاد زد: «مسلم توئی، اینجا چه می کنی؟»

مسلم صدای میثم، خرما فروش کوفه، صحابی بزرگ امیرالمؤمنین علی (ع) را شناخت و با دنیائی شادی فریاد کشید: میثم! همه برخواست، صدای قدمها، زنجیرها، فریادهای حیرت و نداهای شادمانه فضا را پر کرد.

در چند لحظه دورش حلقه زدند. یکی کشان کشان خود را روی زمین می کشید و بطرف مسلم می آمد، دیگری با زحمت زنجیرهایش را با خود می آورد و گروهی که آزادتر بودند اطرافش را گرفتند.

همه آنها مسلم بن عوسجه را می شناختند و این دلاور اندیشمند را به یادداشتند، وجودش غنیمتی پر قیمت برای آنان بود. همه می دانستند مسلم از پارسایان روزگار است. ستونهای مسجد کوفه از نمازهای طولانی مسلم، دامتانها به یاد داشت. چه شب هائی را که تا صبح در خلوت مسجد به نیایش گذرانده بود.

در مدتی کوتاه، رشادت مسلم که سکوت گورستان خاموش را آشفته بود، سبب شد تا حرکتی در آن محیط ترس آور ایجاد شود و دوباره جانهای بیدار، حتی در اعماق زمین نمناک هم فریاد نورس دهند.

صداها رساتر، شیواتر، پرشورتر و محبت آمیزتر شد. مسلم و میثم یکدیگر را یافتند و دو صحابی بزرگ در آغوش هم جای گرفتند. دستها در تاریکی به دستها گره خورد.

صحبتها گرم شد و یادآوری خاطرات گذشته و روزهای را که در

کنار یکدیگر بسر برده بودند به مجلس رونق بخشید. با آنکه چشم، چشم را نمی دید ولی واژه‌ها سبب بینائی شد و به محفل روحانیان روشنی بخشید.

مسلم پرسید: «چگونه وقت را، شب و روز را می فهمید؟» پیر مردی را نشان دادند، مردی شیعه از تبار ملکوتیان نمازهای پایبی و دائم او اوقات را معین می کند.

«پنجاه و دو رکعت مانده به ظهر»، «سی رکعت مانده به غروب» — گرچه زمان سنجیده و دقیقی نیست ولی مرد نمازگزار همه عمر را در نماز به سر آورده است. می داند بین ظهر و شب را، صبح تا ظهر را چقدر از رکعات نماز پر می کند. هر چند زمان دقیقی نیست، اما همین که در عمق این سیاهی نمناک می دانستند در بیرون بالای سرشان خورشید می درخشد، خود برای دل‌های سیاهی زده و چشم‌های به تاریکی خیره شده‌شان تسلیتی بود.

همین که می فهمیدند حریر سپیده افق از دور با دستهای باد، سیاهی را می آشوبد، برایشان مژده‌ای بود.

یکی از زنجیریان گفت: «عبیدالله بر شهر مسلط شده است. شنیدم زندانبان به دوستش می گفت که همه بزرگان شیعه را در کوفه دستگیر کرده است.»

مسلم پرسید: «مسلم بن عقیل چه می کند؟»

— تا اینجا می دانیم که اطرافیانش پراکنده شده‌اند و او خود را نشان نمی دهد. می گویند او را چند شب پیش دیده‌اند که از بازار برده فروشان می گذشته است.

خاطره فرزند عقیل، جگر داغدار مسلم بن عوسجه را سوزاند. کلام گوینده، او را به اندوهی شگرف فرو برد. در دل گفت: خدایا فرزند

عقیل کجاست؟ این پیام آور حسین (ع) حالا چه می کند؟ خدا نکرده
میبادا در دام جلادان عبیدالله گرفتار شده باشد؟
مسلم اندوهگین و متفکر به گفتگوی دوستانش گوش سپرده بود.
یکی دیگر از زندانیان گفت: «اگر مسلم بن عقیل پیروز شود و بتواند
دست نشانده دربار کافر اموی را از تخت قدرت به زیر بکشد آنوقت
حتماً به سوی زندانها هجوم خواهند آورد، درها را خواهند شکست و
سراغمان را خواهند گرفت.»

هیچکس اطلاع درستی از اوضاع شهر نداشت. درهای زندان بسته
بود و سپاهی حاکم و بی خبری دردی بر دردهای دیگر می افزود.
آهی از سینه دردمند مسلم بن عوسجه برآمد و گفت: «باید منتظر
ماند، شاید خبری برسد.» در اندرون خسته اش غوغائی بود. مسلم مردم
کوفه را خوب می شناخت. وفا و صمیمیت و دینشان را آزموده بود. آنهمه
ناجانمردی را که نسبت به امیرالمؤمنین علی (ع) و حضرت حسن بن
علی (ع) روا داشته بودند دیده و شنیده بود.
در سینه اش موج کوبنده ای از اندوه برخاسته بود. سر را به سوی
آسمان تار یک فراز سرش برآورد و زیر لب دعا کرد: «خدایا فرزند عقیل
در کوفه غریب است، راه چاره را نمی داند، این مردم را نمی شناسد؛
خودت یاورش باش.» و چون شیر بسته در زنجیر غریب: «ای کاش پسر
عوسجه در دام گفتاران نبود.»
«ای کاش شمشیرهایمان را به کمر آویخته داشتیم.»

۰۰۰

غم، چهره های مختلفی دارد. هر بار به گونه ای بر می آید و هر زمان
بطریقی خود را می آراید. یکبار اشکی است که بر پهنه صورتی می لغزد و

از کنار لب تا به دامن راه می‌گشاید؛ گاهی چانه‌ای است که به سسکه خفیفی می‌لرزد و زمانی چین می‌شود و بر پیشانی و کنار گونه‌ها می‌نشیند؛ و وقتی هم موی سپیدی است که بر شقیقه یا سر می‌روید. ولی از همه اینها جانگدازتر و اندوهبارتر چهره‌مردی است سرفراز، از آن دست جوانمردان که نامشان را باید در تاریخ‌ها خواند، هنگامیکه سر بر زانوی تنهایی و واماندگی می‌نهند.

این دردناکترین چهره غم و رفیع‌ترین حماسه‌اندوه است. وقتی مردی بدان گونه بلند پایه، در خود می‌پیچد، بر خویش حلقه می‌زند، در خود می‌چاله می‌شود و ناهمواری دل آزرده و تن دردمند و کار فرومانده را به چهره‌ای آرام و سکوتی مدام هموار می‌کند، دندان به دندان می‌فشارد، متحیر در خویش فرو می‌رود؛ آنگونه وامانده است که به جامی درهم شکسته می‌ماند و در آن حال چشم محوشده را به گوشه‌ای می‌دوزد و گاهی هم بر می‌خیزد، بی آنکه بخواهد، و می‌نشیند، بی آنکه بداند، و دست بر دست می‌فشارد، بی آنکه بفهمد.

مردی با این چهره، تصویر زنده‌اندوهبارترین حالت یک جوانمرد آزاده پارساست. در زندان چه می‌توان کرد؟ آنهم در زندانی چون سیاهچال عبیدالله. زندانی درمانده از درون است و وامانده از بیرون. چگونه دوستان همزنجیرش می‌توانستند آنهمه اندوه مسلم را تسلی بخشند؟ این ابروان مسلم است که درهم گره خورده، گویا شکسته‌اند؛ و آن چهره فشرده اوست که گویا درد همه آزادگان اسیر را با خود دارد. آن بغضی که راه را بر گلویش بسته، و آن اندوهی که قامت موزون و میانه بالایش را درهم شکسته است، با چه کلامی، با چه زبانی و با چه پیامی می‌توانستند تسلی بخشند، تا شاید آرامشی را جایگزین اندوه دلش سازند و قامت نا آرامش را بر خاک سرد و نمناک بنشانند و التهابش را

به سکون بکشند؛ تا جان دردمندش دمی بیاساید؟

ولی فرزند عوسجه، سراپا دانائی و فهم و حساسیت بود. از تباری دیگر بود. از قبیله نور بود. پرورده آل رسول بود. جوش و خروش عالمی را با خود داشت. دل آگاه او می دانست چه در پیش دارد و اینکه مبادا از نعمت و سعادت شهادت در رکاب امام باز ماند. از این اندیشه، ملتهب بود. سراپا درد بود. پای تا سر، سرفرازی و پارسائی و حق خواهی بود. ماتم گرفته بود که چه باید بکند و چگونه باید بگرزد.

اکنون در دست این شیر، شمشیری نبود تا صاعقه گون بر خرمن کفر فرو آورد و نیزه ای نبود تا جسم پلید ناپاکان را از زمین بر باید و خنجری نبود تا همه خشم خدا پسندانه اش را تا دسته در قلب دشمن بنشانند و با برق چشمگیرش چشم دنیا پرستان را از خاک گور پر سازد. در یغا که میدانی هم نبود تا تکاور به دشت راند و دست و بازوی پولادین را به یاری حقانیت به کار گیرد.

۰۰۰

زندانیان اجازه قیامش را گرفته بود. پس می باید منتظر بماند و غم را چون آبی گوارا بنوشد و دستهای در زنجیر مانده را چون سایه درختی همواره سبز و سترون، چتر اندیشه های آزاد کند و فکر را یله سازد تا به هر کجا که می خواهد برود و اندیشه را وا نهد تا به هر چه که می خواهد بیندیشد.

مسلم بن عوسجه، خسته از درد نتوانستن و اسیر بودن، افکارش را وا گذاشت تا پرواز کند و به خاطره ها پویائی داد تا آنچه را که بر او گذشته است دوباره مرور کند.

از دیوارهای سرد و خاموش بدینگونه گذر کرد. پلکهایش سنگین شد، حصار سنگی را درید و پا بیرون نهاد و به خیابانهای شهر پر گشود: شهری که جنگلی از فریب و ریا بود، بیشه زاری درهم از نیرنگها و خدعه ها بود.

پا به درون کوچه های کوفه گذاشت، با در و دیوار این شهر بی وفا آشنا بود. همه گوشه ها و زوایایش را به درستی می شناخت: نخلهای سرفرازش را، بامهای کاهگلی اش را، سقفهای چوبیش را، کوچه های کم عرضش را و خیابانهای شلوغ و پرهیاهویش را به یاد داشت.

بازارهایی که در گوشه و کنار شهر تشکیل می شد و مردمی که بی امان و لچوجانه به زندگی دنیا چسبیده بودند و دارالاماره کوفه را که جایگاه شیاطین و محل تنفس دست نشاندهگان دربار شام بود و بالاخره مسجد کوفه را خوب می شناخت.

مسجدی که روزها و شبهای را در زیر طاق بلند آن گذرانده بود. مسجدی که هنوز طنین آوای ملکوتی نماز

امیرالمؤمنین علی (ع) وصی پیامبر را در خود داشت، و صدای آرام گامهای آن عزیز را در قلب سنگفرشهایش پنهان کرده بود. محراب خونین و مطهرش را به خاطر داشت که فریاد عاشقانه مجروح به خون غلتیده اش ارکان عرش را لرزاند.

مسلم بن عوسجه با اندیشه های اندوهناکش به هر گوشه و کنار این شهر طاعون زده پر می کشید و در خلوت خیابانهایش گام می نهاد و به هر در و پنجره ای که می رسید خیره می نگریست گویا به دنبال کسی می گشت و سراغ گمشده ای را می گرفت.

عزیزی که در یکی از این زوایای مخفی و درون یکی از همین درها و پنجره ها غریبانه یا زنده بود و یا به خاک شهادت غنوده بود.

همه چیز در سکوتی ژرف، آستن حادثه ای بود. گویا خاک مرگ بر سر شهر پاشیده بودند.

مسلم طنین گامهای خود را می شنید. هیچ جاننداری در شهر نبود.

هیچ کس نمی گذشت، هیچ پنجره ای باز نمی شد، هیچ دری به پاشنه ای نمی چرخید، هیچ آوانی سکوت را نمی شکست.

هیچ زبانی پاسخش را نمی گفت.

مسلم بن عقیل را دید که تنهای تنها، غریبانه اسب را در ابتدای بازار برده فروشان یله ساخت و پیاده به سیاهی کوچه ها قدم نهاد.

تصویری مبهم در خاطر مسلم بن عوسجه نشست: خود را دید

که سر بر دیوار تنهائی نهاده، می‌گرید. تلخ و شکننده
می‌گرید. بر تنهائی خویش آگاهانه می‌گرید. سکوت
شهر را به حق‌هق گریه‌اش می‌آشوبد.
دریغا که غریبِ کوچه‌های کوفه را گم کرده است.
دریغا که از فرزند عقیل نشانی نیست. خیابانها خلوتند،
گویا مردم همه مرده‌اند.
فرزند عقیل کجاست؟
باور کردنی نیست. نه، این آن شهری که او دیده بود
نیست.

براستی همان شهر است؟ این همان مکان است که انبوه
مردمش، چرخ امواج دریایی خروشان، فرزند عقیل را
استقبال کردند و فریاد شوقشان و طنین شکوهمند آوای
وحدتشان گوشها را انباشت؟

آیا این همان مسجد است که دوازده هزار تن بیعت کننده با
مسلم بن عقیل، شبستان و صحن و اطرافش را پر کرده بود؟
مگر مردم در غوغا و ازدحام استقبال از فرستادهٔ امام ابی
عبدالله الحسین علیه السلام نمی‌گفتند که بیش از صد هزار
نفر با مسلم بیعت کرده‌اند؟ صد هزار مرد توانایی که همه
شمشیرهایشان را برافراشته بودند و آرزوی سرنگونی
حکومت غاصب شام را داشتند؛ پس کجاست بانگ غوغای
آنها؟

درهای باز خانه‌هایشان چرا بهم آمده است؟ پنجره‌های امید
که بر فرزند عقیل نثار می‌گشت چرا اکنون چنین ساکت و
بسته است؟

مگر در همین مسجد نبود که جمعیت چون اقیانوس موج شکافته شد و دستهایی به یاری، قامت رسای فرستاده امام را بر منبر نشانند که صلابت و طهارت در چهره هاشمی او می درخشید؟

مگر فرزند عقیل در همه جمعیت که به سکوت نشسته بود، فرمان و پیام امام را نخواند و مردم را به یاری نطلبید و جمعیت یکباره ریشه کن نشد تا هر چه زودتر بیعت کنند. مسلم بن عوسجه مبهوت می اندیشید:

مگر این کوفه نبود که می خروشید، می خندید، متحد شده بود، دلها بهم گره خورده بود، صدها هزار دست چون یک دست می نمود؟ سیل امت، چون امواج زمزمه گر دریا نجوا می کرد و سرود پیروزی سر می داد. سلاحها از زنگارها پاک می شد، دلهای مرده به زندگی باز می گشت، پراکنده گیها به یگانگی به نماز جماعت می ایستاد و فریاد توحید از حنجره های مرد و زن می پراکند.

مگر کفر متواری نشده بود؟ باطل منهدم نگردیده بود و نفاق در شعله های سوزان اتحاد نسوخته بود؟ مگر حاکم قبلی امویان از دارالاماره نگر یخته بود. شهر به دست یاران مسلم سقوط نکرده بود.

مگر مردم چون سیلی بنیان کن باقی مانده ریشه های پوسیده نظام سلطنت یزیدی را نسوزانده بودند. پس حالا چرا شهر به ماتم و سکوت نشسته است؟

نه سوسوی چراغی، نه نور ماهتابی، نه زمزمه رهگذر نیمه شبی، نه آهنگ پای اسب راهروی و نه خوش آمد گوئی

بدرقه کننده مهمانی.
گویا شهر را طاعون زده است.
سکوت بود و سکوت، و یلگی اندیشه فرزند عوسجه که از
حفرة نمناک و تاریک زندان به همه شهر بال می گشود و به
هر گوشه و کنار سر می کشید:
دارالاماره را دید که چون موجی افراشته قامت، سر کشیده
به آسمان ساکت ایستاده است و مردی را در کنار دیوار آن
به نماز ایستاده دید.
همه وجودش چشم شده بود و چشمها که همه درک او بودند
مات مانده بود.
خون در رگهایش خشکید و تنش به عرقی گزنده و سرد
نشست. استخوانهایش به لرزه درآمدند.
چهره نمازگزار محو شد و در تصورش دید که در پای دیوار
بلند دارالاماره ایستاده است و آسمان را می نگرد.
لحظه ای بعد از فراز قصر ابتدا بدنی بی سر سرنگون شد و
سپس سری بریده بیائین غلتید.
بدن درهم شکسته برخاست و رو به قبله به سجده رفت.
نوری از اطراف سر بریده به آسمان درخشید. مسلم مبهوت
مانده بود. نمی خواست آنچه را می بیند باور کند. سر
بریده او را می نگریست. هاله ای از طهارت و قداست
برگرد چهره اش نشسته بود.
فرزند عوسجه گمشده اش را یافته بود این شهید دارالاماره
کوفه، فرزند عقیل بود. فرستاده امام بود.
مسلم بن عوسجه در دلش فریاد می کشید. مویه می کرد.

دلشکسته با اندوه عالمی بر شانه‌ها به خاک سرد کوچه
نشست.

احساس کرد صداهای مبهمی را در اطراف خویش می‌شنود که
خبرهائی را که برای هم بازگو می‌کنند و او در میان خواب و بیداری
غوطه‌ور در اندوه اندیشه‌های نابسامان خویش همه را شنیده بود. دستی به
مهربانی بر شانه‌اش فرود آمد. سردی خاک زندان را در تیره پششش
حس کرد. صدائی مهربانتر او را خواند: برخیز فرزند عوسجه نماز صبح
بخوانیم، منم حبیب بن مظاهر.

آیا براستی این حبیب، یار دیرین و آشنای قدیم او بود که صدایش
می‌کرد؟

مسلم بن عوسجه چشم گشود. سیاهی زندان و دستهای نوازشگر حبیب را
بر شانه‌هایش دید. دوستی که خون و پوست و استخوانش از محبت اهل
بیت طهارت برآمده بود در کنارش بود و خبرهای تازه داشت.

حبیب را از دیر و دور می‌شناخت. با او آشنا بود. سالها در کنار هم
حوادث را پشت سر نهاده بودند. مسلم با همه دانائی و ایمانش به او مهر
می‌ورزید، دوستش داشت. حبیب آئینه او بود و او آئینه حبیب. همه
اعتقاداتش را باور داشت. به خلوص او، ایمان او، محبت و سرسپردگی
او به امامت عظمی واقف بود. هر دو در یک مکتب، راه انسانیت و
روش بندگی و درس عشق آموخته بودند.
هر دو بزرگ شده مکتب‌خاندان رسول بودند، چون یک روح در دو بدن.

از سرچشمه فیاض امامت، علم نوشیده‌اند و استخوان را در زیر و روی
حادثه‌ها با هم آزموده‌اند.

گذشت زمان از هر یک آئینه‌ای ساخته بود و در برابر دیگری نهاده
بود تا این یک تصویر آن دیگری باشد و برادرانه هر کدام عیب دیگری
را باز گویند و به نقص‌هایشان پردازند و عروج خویش را بر آستانه
ابدیت بنگرند.

دوستی و صمیمیت آن دو فراتر و برتر از رفاقت‌های معمول بود. مقیاسی
از دوستی‌های معمولی نداشت. دو روح والای زمانه خویشان بودند که
تمامی عمر را برای اعتلای کلمه توحید و محبت به خاندان عصمت و
امامت طی کرده بودند.

با هم پیمان برادری بسته و «عقد اخوت» خوانده بودند. چون
دلاوران صدر اسلام، با خویش عهد بسته بودند. آنها دنباله رو دین
محمد(ص) اند. همانگونه که رسول خدا با امیرالمؤمنین(ع) «عقد
اخوت» بست. آن دو نیز به یاری یکدیگر به پیمانی جاودانه تا ابدیت
همراه شده بودند.

مسلم در حبیب با شادی و شگرفی نگاه می‌کرد. چون برادری که به
برادر دیگر می‌نگرد به حبیب می‌نگریست. در آن مغاک تیره وجود
حبیب بن مظاهر، دوست و برادر سالخورده‌اش برای مسلم بن عوسجه
بهشتی بود که در یچه‌های روشن نورش را به آن حفره نمناک باز کرده
باشند.

هر چند نمی‌توانست چهره دوست داشتنی حبیب را در ظلمت آن
حصار ببیند ولی با چشم دلش روح روشن حبیب را و خطوط دوست
داشتنی صورتش را و موهای سپید و خوش حالتش را می‌دید و دلش از
شادی پر می‌شد.

او در کنار خویش برادری داشت که سرتاپا را از نور ولایت امام معصوم افروخته بود و این غنیمت به هر چه می پنداشت، می ارزید و باعث تسلی دلش و آرامش خاطرش می شد. حبیبی که همه شبها بیدار بود و شبی یک قرآن را ختم می کرد. مسلم با آهنگ زیبای تلاوت قرآن حبیب آشنا بود. وقتی حبیب قرآن می خواند، مسلم محو آن دیدار و مبهوت آن جلال روحانی می شد. آیات خداوندی از بین دو لبهای مهربان حبیب می تراوید و فضا را از عطری ملکوتی پر می ساخت. توحید قومی دو روح خداجو، زندان را به سکون و آرامش کشیده بود و بودن مردانی چون میثم، حبیب، مسلم در زندان از آن ظلمت خانه، مرغزاری ساخته بود.

دستان حبیب در دستهای مسلم بود. هنوز در گرما گرم ابتدای کلام بودند و صدها قصه و هزاران حرف داشتند که می بایست با یکدیگر بگویند که ناگهان در زندان تاریک به ضربه ای خشک و صدائی چون ناله گشوده شد و یک لحظه پرتو مشعل زندانیان صورت زندانی جدیدی را که به درون هل می دادند، به چشم زندانیان کشید. صدای میثم تمار برخاست: «مختار پسر ابو عبیده ثقفی است.»

همه در زندانیان افتاد و مختار پا به درون دهلیز تاریک نهاد و در ضخیم و سرد و ساکت پشت سرش بسته شد و دوباره تاریکی هجوم آورد.

حبیب و مسلم و میثم برخاستند و به یاری مختار بسوی در شتافتند. آغوشهای گرم گشوده شد و در تاریکی همه به هم معرفی شدند و سپس در گوشه ای گرد یکدیگر نشستند.

حبیب پرسید: «در بیرون چه خبر است. مسلم بن عقیل چه می کند؟» چشمها در تاریکی به مختار می نگر بستند و گوشها منتظر و

مشتاق بودند تا خبری بشنوند.

مختار، ساکت ماند، گویا نمی خواست حرفی بزند. شاید حیا می کرد تا آنچه را که دیده و شنیده است بازگو کند.

مسلم پرسید: «خبر چیست، بر فرزند عقیل چه گذشته است؟»

مختار لب گشود، با اندوه عظیمی که دلها را به ستوه می آورد گفت: «کوفه خیانتکار، عاقبت حقیقت خویش را آشکار ساخت. مردم با پخش خبر دروغی که بوسیله جاسوسان عبیدالله بر زبانها افتاده بود از دور مسلم پراکنده شدند. شایع کردند که سپاه بی شماری از دربار اموی بسوی کوفه حرکت کرده است و بزودی به شهر خواهد رسید و همه آنانی را که در اطراف فرستاده امام علیه السلام باشند، قتل عام خواهد کرد.

با پخش این خبر دروغ، مردم پراکنده شدند و سیل جمعیت فرزند عقیل را تنها گذاشت. همه بزرگان شیعه دستگیر شدند. آنانی که اسیر این اوهام نشده بودند و حاضر نبودند از اطراف مسلم پراکنده شوند. آنها هر چند عده شان بسیار نبود، اما همه به زندان افتادند. شنیدم که بعد از ادای نماز مغرب از آن همه جمعیت تنها سی تن با مسلم باقی مانده بودند و آن سی نفر هم وقتی مسلم پا از مسجد بیرون نهاد، گریختند.

مسلم غریبانه در شهر، بی آنکه بداند به کدام سوی می رود، سرگردان ماند. مدتی از او خبری نبود. عبیدالله برای یابنده اش جایزه تعیین کرد و بالاخره در خانه زنی بنام «ظوعه» پیدایش کردند.

در کوچه با انبوه لشکر عبیدالله رو یاروی شد. دلیرانه جنگید، مردم خائن و بی صفت کوفه که تا دیروز بر مقدمش گل می ریختند از فراز بامها خاکستر و سنگ بر سرش باریدند و غریب کوفه را با هر چه که در توان داشتند آزدند.

آنهمه لشکر نتوانست مسلم را دستگیر کند. مثل شیری که در انبوه

رو باها بیفتد، طومار زندگیشان را درهم می پیچید. تیغ برنده اش بی امان فرود می آمد و صحنه را از لوث وجود مزدوران پاک می کرد.

هیچ کس در آن هنگامه به یاری مسلم برخاست و هیچ دستی از آن همه دستهای بیعت کننده دیروز به کمکش برنیامد و عاقبت به حيله و نیرنگ شیر مجروح را دستگیر و به دارالاماره بردند و بالاخره از فراز قصر با دستهای بسته به شهادتش رساندند.»

با کلام مختار، زندان به سوگ نشست. اشک از چشمها فرور یخت و فریاد خشم از گلوها برخاست و دلها شکست و اندوه راه نفسها را برید و بغض پنجه در حنجره های خسته مردان به زنجیر بسته زد. مسلم در خاطرش دید که «از فراز دارالاماره ابتدا بدنی بی سر به پائین غلتید و سپس سری بریده سرنگون شد.»

اشک از چشمه دل مسلم بن عوسجه جوشید و از پهنه صورتش گذشت و تا به دامانش راه گشود. سکوت بر جمع پریشان زندانیان خیمه زد. حبیب پرسید: «مردم ایستاده بودند و ساکت و سرد و بی تفاوت تماشا می کردند؟»

مختار که مبهوت مانده بود، جوابی نداد و مسلم در فکر امام ابی عبدالله الحسین علیه السلام بود. بر او چه خواهد گذشت؟ این نامردمان با فرزند پیامبر چگونه رفتار خواهند کرد. آرامشش را از دست داده بود. برخاست و ملتهب و اشک ریز و خروشان گفت: «هر طور شده باید از بن بیغوله گریخت. باید از چنگ این ظلمت رهید. فرزند پیامبر به سوی عراق می آید. سخت نگرانم، می ترسم خدای نکرده به سرنوشت مسلم دچار شود.»

همه با او هم عقیده بودند و میثم گفت: «ما همه شهید خواهیم شد، ولی مختار باقی خواهد ماند و او انتقام خون پاک کشندگان فرزند رسول

اللّه (ص) را خواهد گرفت.» همه سراپا گوش شدند میثم از آینده می گفت و آنها چشم به دهانش دوخته بودند و تاریکی و سکوت اشتیاق شنیدن را بیشتر می کرد.

میثم ادامه داد: «سرور من امیرالمومنین علی علیه السلام به من گفت که من / به دارآویخته خواهم شد. حتی نام آن محل و درختی را که بر آن مصلوب خواهم شد، می دانم. دست و پای مرا به خاطر محبت اهل بیت عصمت و طهارت قطع خواهند کرد و سرانجام زبانه را به دستور عبیدالله خواهند برید و من بر فراز دار شهید خواهم شد، ولی مختار باقی خواهم ماند و شمشیر انتقام خداوند خواهد بود.»

لبخندی بر لبان حبیب نشسته بود. همه شان گویا آنچه را که می دانستند دوباره شنیده اند. بعضی از زندانیان با حیرت به سخنان میثم گوش می دادند.

مجلس به شور و مشورت نشست. می بایست هر طور شده از حصار تنگ فرار کنند و به امامت عظمی بپیوندند. حتی یک تن از آنان هم اگر می توانست خود را به ابی عبیدالله علیه السلام برساند به همه خطرهای می ارزید. تصمیمشان را گرفتند. مسلم و حبیب برخاستند و بسوی در رفتند. آن دو می خواستند بهر ترتیب که شده است خود را به امام معصوم برسانند. گویا به این نتیجه رسیده بودند که برای همه امکان فرار نیست.

مسلم با مشت به در کوبید و صدای پای زندانبان که از پله ها پائین می آمد به گوش رسید که با هر پله ای که پائین می آمد دشنامی می داد و وقتی به پشت در رسید فریاد زد: «چه خبر است؟»

مسلم فریاد کشید: «در را باز کنید، یک نفر از ما مرده است.» صدای کشیدن کلون و گشودن قفل به گوش رسید و لحظه ای بعد در بروی پاشنه سنگین و خشک چرخید و زندانبان پا بدرون نهاد و هنوز فرصت

قدم دوم را نیافته بود که پنجه قوی مسلم بر شانه هایش نشست و با یک ضربت قاطع، چون درختی که از ریشه قطع شده باشد فرو غلتید و روشنایی محوی بر دهلیز تاریک شکفت و هوایی تازه بدرون حفره سرازیر شد.

دشت هموار در سایه روشن هلال ماه غنوده بود و تکه ابری سپید و پاک در برکه ستارگان درشت و درخشان آسمان تن می شست. نسیمی ملایم و زمزمه گر می گذشت و چهره دو سوار را که به آرامی در کنار هم می راندند نوازش می کرد. سایه نخلهای کهن که در آرامش مهتاب ایستاده بودند در افق دور دیده می شد.

دو اسب نجیب قوی پیکر آرام می تاختند و صدای سم ضرب به هایشان بر خاک جاده، آهنگ بی قرار قلبهائی بود که در سینه سوارانشان می طپید. باد دامن لباسهای بلند عربیشان را به بازی گرفته بود و سایه هاشان بر پستی و بلندی دشت می خزید و سکوت گویاتر از هر کلامی بود. هر دو سوار غرق در اندیشه هاشان بر آنچه که بر آنها گذشته بود و آنچه را که می بایست از سر بگذرانند، ساکت می تاختند. گمشدگانی در بیشه زاران اندیشه های تابناک خود بودند و بی خیر از آنچه که در اطرافشان رخ می نمود در خود فرو رفته بودند. مسلم بن عوسجه هوای خنک و پاکیزه دشت را با نفسی عمیق به سینه فرو برد و از آنهمه لطافت و وسعت بهره ای گرفت و به یاران در بند مانده اندیشید.

یارانی که چون او محتاج آزادی و درمانده یک نفس هوای پاک بودند، برادران فداکاری که در فرارشان صمیمانه کمکشان کرده بودند و

براستی مسلم در آن برهوت ریا و تزویر و باطل چه می‌بایست بکند، جز آنکه به دامان امامت معصوم، محبوب دل‌شیدایش، اباعبدالله حسین بن علی پناهنده شود راه دیگری هم داشت؟

در آن گسترده حیل‌ها و نیرنگ‌ها که زرق و برق دربار اموی چشم دنیاپرستان را کور کرده بود و دامنه وسیع تبلیغات دشمن حقایق را برای جامعه واژگونه جلوه داده بود و فرزند پیامبر، باقی مانده اصحاب کبار غریب‌تر از هر زمان به سوی عراق روی آورده بود؛ آیا مسلم جز پیوستن به ارواح و اجسام مطهری که بازمانده بزرگان و سلاله نیکان و برپا دارنده دین یزدان بودند راه دیگری هم داشت؟

مسلم می‌توانست مثل دیگر منحرفین و دنیا دوستان سرخویش گیرد و لب از لب فرو بندد و در گوشه‌ای آسوده این چند صباح آخر را به راحتی بگذراند؟

شاید دیگرانی که همه جهان را به چشم دیگری جز مسلم می‌دیدند توان و نیروی این کناره‌گیری و بی‌طرفی را داشتند، ولی مسلم که صمیمانه به امامش به همه دنیا و آخرتش مهر می‌ورزید و وجود گرامی ابا عبدالله را برترین موجود بعد از خدا می‌دانست و فرمانش را چون فرمان یزدان بجان می‌پذیرفت نمی‌توانست جدا و دور از امامت بسر برد و در حوادثی که ممکن بود بر امام بگذرد بی‌تفاوت بماند و از دور دستی بر آتش داشته باشد.

او زندگی را با حسین بن علی علیه السلام می‌خواست. اصلاً او زندگی را برای امام می‌خواست. زندگی بی‌امام معصوم به چه درد او می‌خورد. مگر می‌توانست بی‌حسین (ع) زندگی کند؟ وقتی امام علیه السلام لبخند بر لبان مقدسش می‌شکفت در چشم مسلم گویا همه گسترده دشتهای حجاز به گل می‌نشست. علاقه دل بود و پیوند و

اکنون خودشان پاگیر حصار تنگ و تاریک به سرنوشت آنان می اندیشیدند. مسلم می اندیشید که تاکنون عبیدالله به یقین از فرار او و حبیب مطلع شده است. حتماً وقتی پرده دار فرار آن دو را گزارش داده است، عبیدالله پا بر زمین کوبیده است. از خشم کف بر لب آورده است و در و دیوار را به ناسزا گرفته است. دستور داده است تا به مراقبت و تعقیب پردازند، مرده و زنده شان را بیاورند. حتماً حالا دشمن چون مار زخمی از خشم بر خویش می پیچد.

لبخندی بر لبهای خشک مسلم نشست، گویا حالت رضایتی داشت. آگاهی از اضطراب و رنج دشمن، خود باعث خرسندی و شادمانی است. در آن برهوت غم و اندوه، حتی همین قدر هم که عبیدالله رنج فرار آن دو را بر سینه چرکینش می کشید، برای مسلم شادی آفرین بود.

نگاهش را به عظمت طبیعتی که در چهار سوی دیدش گسترده شده بود دوخت و به نور ستارگان و قرص زیبای ماه و شمد سپید مهتاب بر دشت و آوای زنجره ها گوش و چشم سپرد. با آنکه نسیم ملایم، چهره اش را نوازش می کرد و شادی آزادی و فرار در جانش می نشست ولی دل آزرده تر از آن بود که بتواند روح تشنه و دردمند خود را به شوق وادارد. هر چند دیگر عفونت هوای دهلیز نمناک و سنگینی اندوه شکست و سیاهی زندان نبود ولی غربت سالهای خانه نشینی و نظاره کردن باطل را بر منابر هدایت خلق در سینه داشت.

درد می کشید و رنج می برد. چون شیعه بود و شیعه از هنگام رحلت رسول گرامی اسلام همواره و همیشه مظلوم و مجروح بوده است؛ مسلم سالهای سال درد دانستن و نتوانستن، درد نامردی دیدن و دم فرو بستن و یا در چنگال دژخیمان گرفتار بودن همه پیروان آل الله را به دل داشت.

سرسپردگی روح سترگ او بود که وجدانش را به وجدان بیدار همه تاریخ بشریت پیوند زده بود.

نه، او یارای جدایی از فرزند پیامبر را نداشت. به دنیا آمده بود تا دنیا را با دید گاههای امام ابی عبدالله (ع) بنگرد. چشم به فرمان او داشته باشد. گوش دل به کلمات آسمانی اش بدوزد. جان را سپر حوادث سازد و تن را پلی نماید و از آن بگذرد و در بهشت خداوندی راه یابد. بهشتی که حسین (ع) در آن باشد و او هر روز آن چهره دلارای ملکوتی را بنگرد و جگر تشنه را از شهد کلام و گوارایی فرمانش سیراب سازد و تن دردمند را در سایه آن درخت همیشه بهار امامت بیاراماند و خواسته او را برخواسته دل خویش برگزیند. مسلم از تبار نور بود و می بایست به آفتاب پیوندد. او نمی توانست در سایه زندگی کند. دل او را به شجره طیبه بسته بودند. جانش را برای این دوست می داشت که جانش حسین را دوست می داشت و گرنه اگر دل هم سر به طاعت فرود نمی آورد مسلم از دل هم می برید، چون لخته گوشت گندیده ای از سینه بیرونش می افکند.

اینگونه مردی از قبیله عاشقان و عارفان چطور به حسین پیوندد، چه سان سیر زندگی را با حرکت امامش منطبق نکند؟ او به وظیفه، نمی رفت بلکه عشق بود، مهر بود. سودای دل شوریده بود که بسوی اباعبدالله می کشیدش و جذبه روحانی امام معصوم بود که از خویش بیگانه اش ساخته بود.

برفراز اسب، کوه پیکر نجیب، اندیشمند روزهایی که در پیش داشت، همگام حبیب بسوی نور می تاخت.

شیعه بودن، غرور می آفریند؛ هر چند که همه روز زندان و شکنجه و تبعید و تقیه باشد. مسلم، این توحید خوان دنیا دیده، جنگ دیده درد زندان چشیده، راه را می شناخت و آگاه بر زمانه خویش بود.

حق را می شناخت و امامش را هم که حقانیت مطلق روزگار بود به درستی می فهمید. او می دانست در پهنه دشت آفرینش جز خداوند عزیز و کریم، برترین موجود امام است و آن امام، به فرمان خداوند بر همه کائنات حکمرانی دارد.

دشت در پرتو مهتابی مات، خفته بود و مسلم همگام حبیب به جلو می تاخت و صدای سم ضربه های اسبها، چون آهنگ دل آنها بی قرارانه بود.

دو اسب خو کرده با هم آرام به جلو می رفتند. کوفه را ساعتها بود ترک کرده بودند، نگهبان زندان وحشتناک «ابن زیاد» را کشته بودند، از حکومت نظامی کوفه گریخته بودند. از باروی بلند شهر پائین پریده بودند و جان خسته را به سلامت تا مزارع اطراف شهر کشانده بودند و بالاخره با سعی فراوان دو اسب خریداری شده بودند و با ره توشه کوچکی از اطراف کوفه بار بسته بودند. دیگر سیاهی نخلهای سر بلند اطراف کوفه نیز در دامان افق پیدا نبود و پیرتشنه صحرا تن به خنکای شبانه سپرده بود.

آنان به سوی «خورشید» می تاختند.

چاره ای جز رفتن نبود. دلهاشان جز رفتن را نمی پذیرفت، هر چند یاران در زنجیر بودند و چشمهای امیدوارشان به در دوخته شده بود؛ ولی آنان می بایست به کاروان حسینی بپیوندند. همه وجود خود را به یاری امام بکار گیرند تا مبادا آنچه را که کوفیان بی صفت به مسلم روا داشته بودند، بر امام فرود آورند.

شب به پایان می رسید و از کرانه های افق شکوفه های سپید صبح می شکفت. باید چشمی بیدار مانده باشد یا به انتظار دیداری دیده به تیرگی شبانه سپرده باشد و در انبوه ظلمت، با جانی منتظر، دیده به راه

داشته باشد تا شاهد شکفتن شکوفه های نور از کرانه های ظلمت شود.
مسلم و حبیب می تاختند و چشم به کاروانی داشتند که همه
امورشان را در خود داشت. خورشید آتش به دشت سوخته می ریخت و
آنان که از دور خیمه گاه هاشمیان را دیده بودند بی توجه به گرمای روز و
خستگی تن و اندوه دل، فارغ از خویش به بارگاه دوست راه می سپردند.
بر اسبها نهیب زدند، گویا پرگشوده بودند. عاشقانه به سوی سرایرده
می تاختند. از دور سایه مردان را می دیدند و افراشتگی خیمه ها را
می نگر بستند و در آن میان به خیمه دوست چشم دوخته بودند و قدری
آنسوی تر انبوه سوارانی را نگر بستند که دورتر از کاروان حسین منتظر
ایستاده بودند.

غریبشادی از خیمه ها بر نمی خاست و حرکت و جنبش در لابلای
آن به چشم نمی خورد. کاروان دلگیر و غریبانه می نمود.
در کنار سرایرده امام از اسبها فرود آمدند، زهیر بن قین به استقبالشان
آمده بود و مسلم با تعجب به غم چهره زهیر می نگر بست. زهیر مقدمشان
را گرمی داشت و به حضور امام راهنماییشان کرد.
پرده خیمه که بالا رفت آنان به آرزوی دیرینه خویش رسیدند. جان
جهانی بر بالای خیمه نشسته بود و دو ابروی مقرنس و چشمان خداگونه
علویش همه زیباییها و قداست آسمانها را در خود داشت. قامت قدیس
ابی عبدالله الحسین علیه السلام نمودار شد و آنان به احترام و مهر سرها را
خم ساختند. هر چند خبر شهادت مسلم به کاروان رسیده بود و حربین
ریاحی با فوجی از ارادل کوفی راه را بر امام بسته بودند، ولی حبیب و
مسلم با همه اندوهشان به بهشت خویش دست یافته بودند. صحرا به
دهان گرما زده ای می مانست که لب بر کرانه «فرات» نهاده باشد و
آفتاب بی امان و آتش گون می تافت و زمین سوخته از خورشید تاول

زده بود و حادثه در بزرگترین روزهای عالم داشت شکل می گرفت.

خیل کفتاران، گروه از پس گروه می رسیدند. روزها از پی یکدیگر گرم و طاقت فرسا می گذشت و هر لحظه بر تعداد مزدوران اموی افزوده می شد.

دشمن چون فوج گرگهای گرسنه اطراف کاروان کوچک فرزند پیامبر را گرفته بود. یک شب که تاریکی خیمه بر صحرا کشید، امام ابا عبدالله علیه السلام دستور فرمود تا آتش خیمه ها را خاموش سازند و سپس همه همراهان را به گرد خویش فرا خواند. فرمود که این قوم جز مرا نمی خواهند و جز شهادت مرا نمی طلبند. هر کس که به امیدی با ما بار سفر بسته است بداند که پایانی جز مرگ در این سفر نیست و هر کس فردا باقی مانده باشد، زنده نخواهد ماند. بیعتم را از شما برداشتم و آتش خیمه ها خاموش است و شب پرده ایست برای آنانی که بخواهند باز گردند.

بی صفتان دنیاپرست که به امید جاه و مقام همراه امام آمده بودند و خامت اوضاع را دریافتند. بیش از یک هزار و صد سواره و پیاده در پناه شب و رافت امام از اطراف پسر پیامبر گریختند و جز هفتاد و دو تن باقی نماند.

مسلم بن عوسجه استوار در کنار دیگر برادرانش باقی ماند و چون تندر خروشید و در جمع عاشقان الله در محضر امام بپا خاست و با کلامی که غیرت و عشق را در طنین خویش داشت گفت: «مرگ را بر زندگی بی توشیرین می شماریم و در کنارت ماندن را بر همه زبیایهای دروغین جهان ترجیح می دهیم. در مقابل چشمان خدایت نبرد خواهیم کرد و تا از اجساد ما نگذرنند نمی توانند به امام بزرگوار ما دست یابند. به خدا قسم اگر سلاح نداشته باشیم با چنگ و دندان خواهیم جنگید و کربلا را از

وجود پلیدشان پاک خواهیم ساخت و از حرم رسول خدا دفاع خواهیم کرد. به خدا قسم اگر هفتاد بار ما را بسوزانند و دوباره زنده سازند، دست از یریت نخواهیم کشید.»

دیگریاران خاندان عصمت هم که بازمانده بودند هر یک برخاستند و عارفانه بیعت خویش را با امام استوار ساختند. جمع کوچکشان در آن شب، آبروی انسان را خریدند و حیثیت آدمیزادگان را در محضر امامت عظمی حفظ کردند و آن شب همه بیدار ماندند و صدای نیایششان به درگاه الهی از چادرها برخاست. همه رو به سوی شهادت داشتند و در کنار فرات به دشت «نینوا» آماده دفاع از حریم دین و ولایت حسینی شدند و شب آرام و صبور و داغدار می گذشت و دهمین روز محرم سال ۶۱ هجری چشم از کرانه افق به گسترده گیتی می گشود.

عاشورا، بلندترین روز جهان است و رفیعترین حماسه عشق را با خود دارد. هیچ آدمیزاده ای نیست که به تعجب و اندوه و حیرت و حسرت بر این روز ننگرد.

سی هزار رجالة دست نشانده جمع شده بودند تا خون فرزند رسول خدا (ص) را بریزند. بوزینگانی که تاریخ انسان از آوردن نامشان شرمگین است و مردم نانجیب کوفه، نه به خاطر آنکه پیمان شکستند و دوازده هزار نامه ای را که برای امام فرستاده بودند فراموش کردند و هیچ دستی به یاری دین بر نیاوردند، بلکه به این خاطر که همدست پرورده حرامی چون عبیدالله شدند و با نانجیبانی چون پسر اشعث ها و پسر سعدا به قتل خورشید کمر بستند؛ هرگز قابل بخشش نیستند.

در این هنگامه بلا و غوغای خون و تشنگی و شمشیر هفتاد و دوتن از نخبه های روزگار با دلی به استواری کوهها و سینه ای به وسعت صحراها

و رفتی به بلندای آسمانها برای پاسداری از حریم تشیع مردانه ایستادند و از انبوه لشگر کفر نهرا سیدند و از برق نیزه‌ها و برندگی شمشیرها و سوزش زخمها هراسی به دل راه ندادند.

مسلم بن عوسجه چون اسطوره مقاومت و عشق بر اسب کوه پیکر خویش بر میمنه سپاه کوچک حسینی ایستاده بود و خیل کفتاران و کرکسان را می نگرست.

به آنهمه سیاهی و عفونت و رذالت می نگرست. مردمی که بازمانده کینه‌های گذشته بودند. برافروزنده آتش کفر و نفاق بنی امیه بودند و گویا همه درنده خوبی جباران تاریخ را با خود داشتند.

مشنوم و کفر پیشه با دلهانی به قساوت شرک و شقاوت کفر آمده بودند تا خورشید را به مسلخ بکشند و نور الهی را خاموش سازند.

اینها تنها سپاه کوفه نبودند که اینگونه وحشیانه مهیای حمله می شدند، بازماندگان «بدر» و «حنین» و کینه داران «صفین» و «جمل» بودند که دلشان از حسد و کینه و دشمنی با خدا و رسول او پر شده بود و جهالت «بوجهل» و شقاوت «ابوسفیان» در آنها توأمان بود.

عمر سعد، فرمانده ظلمت و کفر، سردمدار نفاق و کینه بر فراز اسب کف بر لب آورده، خشمگین بر سپاه فرمان حمله داد و با خشمی، که از قساوت بی پایان باطنش سرچشمه می گرفت، کمان را به دست گرفت و اولین تیر را به سوی سپاه کوچک حسین پرتاب کرد و دیگران را به شهادت گرفت.

غریب جنگ برخاست، فریاد طبل همه‌مئه اسبها، سلاحها و نعره‌های جنگجویان درهم آمیخت.

بزرگترین روز عالم، عاشورا با نیروی نابرابر آغاز گشت.

دیگر مجالی برای ماندن و اندیشیدن نبود. گروهی از یاران به سعادت شهادت دست یافتند. از معبر حیات زودگذر عبور کردند و به باغستانهای بهشت خرامیدند.

مسلم بن عوسجه طاقت ماندن نداشت، هر لحظه به سوگ عزیزی می نشست و بر اندوه بی پایان دلش افزوده می شد. معركة غریبی بود. معركة، معركة عشق، خون، ایثار و ایمان بود. یک سوخیل گفتاران و حرامیان بودند که تمام دشت را و راه آب فرات را اشغال کرده بودند و از سوی دیگر سوارانی معدود با روحهائی به وسعت «عرش الرحمن» الهی، دست از جان شسته بودند و دلیرانه از حریم رسول الهی دفاع می کردند. کودکان از تشنگی می گریستند. بانوان حرم، پریشان خاطر با لبانی از ستم تشنگی خشک شده، چشم به میدان نبرد داشتند و امام ابا عبدالله الحسین سلام الله علیه ایستاده بود و آنهمه فاجعه و ظلم و اندوه را نظاره می کرد و روح مقدسش رضای حق را می طلبید.

مسلم بن عوسجه دیگر یارای ماندن نداشت. همه لحظات عمرش را در انتظار چنین روزی بسر آورده بود.

سالها جان خسته را اندوهگین تا به صحنه کربلا کشیده بود. عشق، قربانی می خواست و ایمان به ایثاری بزرگ نیاز داشت. مسلم می دانست که کار به انتهای خویش رسیده است. برای او زنده ماندن دیگر مفهومی نداشت، اصلاً ماندن با رجالگان، مرگ بود و رفتن و در خون غلتیدن حیات حقیقی بود. او عاشقانه به شهادت می اندیشید. روح سترگ او را محدوده لجن آلوده زمین در خور گنجایش نبود.

اجساد یاران رفته را بر پهنه نبرد می دید و خون مطهرشان را شاهد بود. پرندهگان مهاجر از تیرگی و پلستی این برهوت به رفعت ملکوت کوچیده بودند و او می بایست راه رفتگان خویش را دنبال کند. فاصله شقاوت و

سعادت به اندازه بلندای یک شمشیر بیشتر نبود تا در کدام طرف ایستاده
 باشی و قائمه تیغ بسوی چه کسی گشاده باشی.

فاصله بهشت و جهنم را بلندای یک نیزه معین می کند تا سنان تیز
 آنرا به کدامین سو گرفته باشی. مسلم بی قرار بود، بی تاب بود. ساعت
 رفتن رسیده بود.

آفتاب بر بلند جایگاه خویش ایستاده بود. آتش به دشت سوخته
 می ریخت. زمین و هوا، تنور تافته ای بود که بی رحمانه می سوزاند.

اندوه آن روز را حد و مرزی نیست. کدام چشمی بر این فاجعه
 بزرگ عالم نمی گرید؟ کدام دلی داغدار این سوگ بزرگ نیست؟
 شکسته باد دلی که نشکند و کور باد چشمی که نگرید!

مسلم بن عوسجه یکباره دل از جهان برید و بسوی امام شتافت. در
 بلند تپه ای که مشرف بر صحنه نبرد بود امام بر اسب مشهور خویش
 ایستاده بود. مسلم پیش تاخت، رو بروی محبوب عالم ایستاد. از اسب
 پیاده شد، اشک در حلقه چشمان مردانه اش می درخشید، بوسه بر رکاب
 امام زد. چون بنده ای در پیشگاه امامت چشم به زمین دوخت گویا از
 اینکه امام تنها می ماند او شرم می کرد. ریحانه رسول به محبت در یار
 دلاور و پرهیزکارش نگر است. مسلم دست امام را به بوسه گرفت و آن
 پنجه یداللهی را به سیلاب اشکی شور و سوزان شست.

لحظه وداع فرا رسیده بود. عرض کرد: «السلام علیک یا بن رسول
 الله» و این آخرین کلام هر به میدان رونده ایست. سخن خدا حافظی
 است. دو لب مقدس اباعبدالله گشوده شد: سلام خداوند بر تو باد پسر
 عوسجه.

مسلم بن عوسجه اجازه نبرد یافته بود. ناگهان تغییر می کند، خشم
 گره بر ابروانش می زند. بر اسب می جهد. به عقب بازمی گردد و با همه

دل شوریده اش به چهره امام می نگرد و بهره آخر را می گیرد و سپس
مهمیز بر اسب می کشد.

مسلم بن عوسجه پروائی از خیل کفتاران نداشت. بی مهابا، عاشقانه،
شوریده، دل از جهان بریده به سیل بوزینگان حمله برد.
چون شیر می غرید و چون تندر می خروشید. گویا بند از پای توفان
برداشته بودند. گویا سدی عظیم شکسته بود، گویا کوهی آوار شده بود.
گردباد مهیبی برخاسته بود. دشمن گرد حرکت اسبش را دید، چون
عقابی از فراز تپه سرازیر شد.

رجز می خواند، غرشش به غرش شیری خشمگین می مانست. به سپاه
کفر حمله برد. یک تنه صف رو بهان را چون ورق کاغذی از هم درید.
در خیل سپاه دشمن گم شد. شمشیرش داس مرگی بود که خرمن خصم
را می دروید. و نیزه اش جرثومه ترس بود که جان دشمن را به هراس
می افکند.

می زد و می کشت و می درید و می برید. دشمن از پیشش
می گریخت. در قلب دشمن دایره ای وسیع گشود. شمشیرش صاعقه گون
فرود می آمد و جز با جان حریف بر نمی خاست. خیل بی صفتان دسته
جمعی هجوم آوردند، قامت بلندش پوشیده از زخم شد. تنش شقایق زاری
با شکوه گشت ولی دلیرانه با آخرین توان جنگید. عاقبت از شدت
ضربات و هجوم خصم دون طاقت ماندن بر اسب را نداشت و سردار
پرهیزگار سرنگون شد. هیچ آرزویی جز حسرت دیدار دوباره دوست
نداشت.

دشمن هجوم آورد تا کار را یکسره کند ولی این بار امام به یک حمله
دلیرانه صف کفتاران را پراکند و همراه حبیب بر سر مسلم حاضر شد.
مسلم دریافت که دستی به مهربانی در آغوشش کشید و صدائی

مهربانتر صدایش کرد: بزحمت دو پلک خسته مجروح را گشود. حبیب با سر انگشت برادرانه خون از چشمانش پاک کرد. قامت دلارای امام را بر فراز سر خویش دید. چشمان مهربان امام او را می نگرست. بهشت بر او خیمه زده بود. صدای سرود ملائک را می شنید.

صدای دوست وفادارش حبیب برخاست: «به خدا دوست می داشتم به وصیت عمل کنم ولی زمانی کوتاه پس از تو من نیز در کنارت خواهم بود؛ بهر صورت اگر وصیتی داری باز گوی.»

مسلم بن عوسجه لبان خشکیده را از هم گشود. چشمان خون گرفته خود را باز کرد و آخرین نیروی حیات را به یاری طلبید. چشمانش را به چشمان اشک ریز دوست دوخت و با زحمت گفت: «ترا به این مرد وصیت می کنم، مبادا تنهایش بگذاری» و با چشم اشاره به امام ابی عبدالله الحسین کرد و قامت بلند امام را نشان داد.

در چشمان بی فروغش مه ریقی فوران می کرد. تصاویر محو شدند و جز خاطره حسین در ذهن روشنش باقی نماند. چشمها را فرو بست و لب خشکیده اش طعم کوثر را احساس کرد.

.... در چشم انداز مرد، هرم گرما از زمین برمی خاست و تصاویر دور
افق را می آشفته. بوته‌ها بی آنکه برگ سبزی بر آن روئیده باشد،
خاکستری و مات و ساکت، در سراب پیدا و ناپیدا می شد. باد مویه گر
می گذشت و شنهای صحرا را می پراکند. از چهار سوی دیدگاه مرد،
گسترده‌گی ناپیدای دشت بود و رقص فریبنده سراب و مویه باد و شنهای
پراکنده در تنور تافتۀ آفتاب. زمین خاکی رنگ، خشک و تاول زده و
عطشان، به گذر باد گوش سپرده بود که گویا از دورها پیامی شادی
آفرین را در سوزندگی خود داشت.

مرد، مبهوت بر دهانۀ چادر خویش، چشم به صحرا دوخته بود و
طعم گس غبار شنها را در دهان داشت. چادری چند در اطراف خیمه اش
بر پا بود و گروهی اندک در آن به استراحت نیمه روز سفر تن سپرده
بودند.

شتران در اطراف کاروان کوچک، صبورانه در برهوت صحرا در پی
بوته خواری و سبزه نایاب علفی به چرا سرگرم بودند. مرد بر دهانۀ
چادر، چشم به دشت گرم و برهوت دوخته بود و حیران به لغزش سراب
می نگریست.

در کویر گرم بهنگام نیمروز، بر پهنۀ وسیع شن، گویا پایان
زندگی است. سکوتی که تنها با نجوای باد می شکند، گوش را پر
می کند و مهیب خوش آیند سراب، چشم را و بی پایانی افق سوخته وهم

را برمی‌انگیزد و خاطره‌ها را آزاد می‌کند.
خشمی پنهان در پشت چهرهٔ مرد به آرامش نشسته بود و داغی کهنه
و دیرپا بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد و بغضی مانده، بر گلوداشت.
خاطرهٔ دور، ناپیدا، غبارآلوده، چون سایه‌ای از سالهایی بسیار دور که
گذشته بود و در تیرگی فراموشی پنهان شده بود، در ذهنش پیدا و ناپیدا
می‌شد.

ذهن پر خروش او در تکاپوی اندیشه‌ها، کلامی می‌جُست. آتروز را
بخاطر داشت: روزهایی که هنوز موهای کنار شقیقه‌اش سپید نشده بود،
جوان بود و نیروی حیات در بلندترین قلهٔ حرکتش در او دور می‌زد.
فریاد دلاورانۀ سپاه اسلام، شبههٔ اسبها و غرش طبل دشمن، و
هزاران پرچم زربافت را که میان سپاه کفر در اهتزاز بود، در گوش خود
داشت.

نعرهٔ تکبیرهای دلیرانۀ سواران اسلام، نبرد نابرابر و سهمگین
مسلمانان با کفار، تودهٔ خاک صحنهٔ نبرد که چون کوهی لغزان فضای
دشت را پوشانده بود.

و برادران مسلمانش را دید که دستار را تا زیر چشمها بالا کشیده‌اند،
و برق شمشیرهای با صلابتشان در غبار نبرد می‌درخشد.

دشمن در برابر هجوم بی‌امان و متهورانۀ سپاه کوچک اسلام تاب
نیاورده و عقب نشست. خود را بیاد داشت که پیروز و سرفراز، همگام
برادران دیگر، بر اسبی ستبر و کوه پیکر، غرق در اسلحهٔ نبرد به صف
فشردهٔ دشمن حمله برد.

همه نیرویش را در بازو داشت و تمامی توانش را به قبضهٔ
شمشیرش منتقل می‌ساخت. با هر ضربت، دشمنی را سرنگون
می‌ساخت و با هر هجوم، دایره‌ای خالی در اطراف خود بوجود می‌آورد.

مردانه می جنگید و بی محابا پیش می رفت. دشمن که هرگز فکر نمی کرد با مردانی اینگونه آزموده، دلیر، و عاشق شهادت طرف باشد، از هم گسیخت. سرزمین شام، نظاره گر ایثار مردانی شد که با کمتر از سی هزار تن به قلب دو یست هزارتن سپاه مسلح و کارآزموده روم هجوم بردند.

مرگ چهره خود را گشوده بود و غبار، خیمه ای تیره بر آفتاب زده بود و او دلیرانه صفوف کفر را می برید و رشته حیات دشمن را پاره می ساخت. آشوب در سپاه روم افتاد. ایستادن فایده نداشت. اختیار سپاه از دست سرداران رومی بیرون رفته بود. ترس در جانشان نشسته بود. مگر می توانستند جلوی سیل بنیان کن دلاوران مسلمان را بگیرند؟ سربازان اسلام هر یک از گوشه ای خرمن خصم را می درویدند، و ستونهای مقاومتشان را یکی بعد از دیگری می شکستند. فرماندهی از کفر به خاک و خون می غلتید، و فوجی بی صاحب می ماند. پرچمی در سینه صفوف دشمن واژگون می گشت و روحیه گروهی را درهم می ریخت. سپاه روم مذبحخانه به کوشش و تلاش آخر نشست؛ ولی نه نیزه های رومی و نه خودهای فولادی و نه پافشاری برای ایستادن در برابر صاعقه شمشیرهای مسلمانان، هیچ گرهی از مشکل نگشود و دشمن زبون، چون خار و خاشاکی بر دستهای رودی رونده به عقب لغزید و پشت به میدان نبرد نمود و گریخت، و سیل غنائم و سلاحهای بجای مانده و اسرای زخمی را در میدان باقی گذاشت، و امپراطوری روم به پایان افسانه های کهن خویش رسید.

و او خسته، با بازوانی آویخته و دهانی خشک شده از گرمای نبرد و تقلای جنگ، شادمانه به میدان خالی می نگرست و اسب وفادارش آرام نمی گرفت. لبخندی از رضایت بر لبان خاک گرفته اش نشست و تکیه بر

شمشیر به انبوه خصم نگریست که در دامن افق می گریختند. در این هنگام که دهانه اسب را کشید تا باز گردد، مردی را در برابر خویش دید.

موهای سپید سر و صورتش، و چین پیشانی بلند و نورانی اش که صدها راز ناگفته داشت، و چشمان نافذ و خدا بینش که مرد را به تواضع و احترام وامی داشت، از گذشته های غمباری حکایت می کرد؛ و مرد، پیر بزرگ و صحابی با وفای پیامبر(ص) را شناخت. مردی که با وجود کهولت، صلابت جنگاوران جوان را با خود داشت، و با آنکه پوشیده در اسلحه نبرد بود، شعاع روحانیت وجودش، درخشان و گیرا بچشم می خورد.

پیامبر گرامی او را «محمدی» خوانده است، او دریایی است که پایانی ندارد، حکیم امت است، لقمان عصر خویش است، سلمان پارسی نه، سلمان محمدی (ص) است.

بیاد داشت که چشمان مهربان و دوست داشتنی سلمان او را می نگریست و لبان روزه دارش، با او سخنی داشت. در حلقه دو چشم مهنواز او سخنی بود که می خواست باز گوید، و در سینه دریا گونه آن دریا دل کلامی بود که می خواست به او برساند.

سلامی گرم از لبان مرد جوشید و سرش به احترامی روحانی خم گشت و چشم به لبان سلمان دوخت، و اشتیاق شنیدن را به نگاهش ریخت و سلمان زبان گشود:

«زهیر...»

مرد، مبهوت بر دهانه چادر خویش، چشم به صحرا دوخته بود و طعم گس غبار شن را در دهان داشت. شتران در اطراف کاروان کوچک صبورانه در برهوت صحرا، در پی بوته خاری و سبزه نایاب

علفی به چرا سرگرم بودند؛ و تنور آفتاب بی رحمانه می گذاخت و او غرق در خاطره‌ها و اندیشه‌ها به گذشته‌های خویش بازگشته بود.

چشمانش با حیرتی واضح به کویر خفته در کوره آفتاب می نگرست، و افق دور را که در سرابی رقصان گاه پیدا و گاه ناپیدا می شد، بی آنکه بنگرد به چشم داشت. ذهن پریشانش سردرگم پی کلام گمشده‌ای می گشت. کلامی که همه این سالهای اندوهبار را برایش طاقت فرسا ساخته بود. اگر بیاد می آورد آن لحظه‌را، آن کلمات پرشکوه و حیات بخش را، آن پیام نورانی سالهای دور را، چقدر آسایش داشت. بخود فشار آورد. تصاویر درهم ذهن را کنار زد و انگشت بر پیشانی نهاد و در دل گفت:

«آن روز، آن روز پر هیاهو بعد از جنگ با روم، آن صحابی بزرگ چه گفت؟»

هر چه سعی کرد، کوشید به خاطره‌ها و حافظه‌اش فشار آورد، نتوانست دریابد که چه شنیده بود. افکار پریشانش نمی گذاشت بیاد بیاورد. توانائی یادآوری آن برخوردار را نداشت. حافظه‌اش یاری نمی کرد که وقتی سلمان پارسی صدایش کرده بود: «زهیر...» بعد چه گفت؟ زهیر... و بعد چی؟ نمی توانست به خاطر آورد. فقط این را می دانست که نباید اینگونه که هست باشد. آن کلام همه زندگی او بود. چطور می توانست از آن آسان بگذرد. چرا دقت نکرده بود، چرا همه جان را گوش نساخته بود، چرا دوباره نپرسیده بود؟ او که واضح و آشکار سخن گفته بود.

ای کاش سلمان پارسی زنده بود. ای کاش آن صحابی بزرگوار رسول، چهره در نقاب خاک نکشیده بود. ای کاش می توانست یکسره به «مدائن» برود و دوباره آن سخن کهنه فراموش شده را بپرسد، آن پیام

شفا بخش را بشنود.

در یغا که آن پیر روشن ضمیر، در خاک سرد و ساکت غنوده بود و هیچ کس جز او نمی دانست که چه گفته، و چه سان سالهای سال، جان دردمند او هرزرفته است و راه خویش را گم نموده است.

بر دهانه چادر، تنها نشسته بود و چشم به صحرا داشت.

در دل دردمندش، بر هستی بی مایه خویش می گریست، تنها مانده بود. درد کهنه درون به چهره اش خط می کشید و عبوس و عبوس ترش می ساخت. آتشفشان سینه را به فریادی غرش وار تبدیل می کرد، آه های داغ و اندوهبارش از عمق دلش می جوشید و در هوا پراکنده می شد.

ناله ای خونبار، گران، و اندوهگین در سینه او می شکست، و به صولت دلاوری و غیرت مردانگی هم نمی توانست آن همه در بدری درون را با سیلاب اشک بر پهنه صورت بشوید و غم دل را سبکبار سازد.

ای کاش می توانست سکوت زجر آورش را با ضجه ای بشکافد و پرده این راز دردآور را بدرد. درمانده و سردرگم، در طول سالهای اندوهبار بعد از رحلت رسول خدا، با گذشت ایام هر سال شکسته تر و شکسته تر شد. غم، چینی بزرگ بر پیشانیش نهاد و رد پای در کنار گونه هایش نقش کرد و گرهی بر ابروانش زد، که درهم پیچیده و خشمگین می نمایاند.

او همه عنفوان جوانی و تمام میان سالی عمر خویش را در چنین شرایطی طی کرد. هر روز واخورده تر، عبوس تر، و کناره گیرتر شد. با آنکه می دانست بر شانه های او وظیفه ای نهاده اند که می بایست بانجام برساند، با آنکه می فهمید در میان یاران معدود حق، جایی دارد و راهی را جلوی پایش گشوده اند، ولی نمی دانست چگونه و چه زمانی، و چه باید بکند؟ این ندانستن آتشی به خرمن هستی اش می کشید و دل خدا

خواهش را رنجور می ساخت و درمانده اش می کرد. جهان برایش تنگ می شد و آسمان آواری بود که هر لحظه می خواست بر سرش فروریزد. سالها پیش سلمان پارسی به او هشدار داده بود، بشارتی برایش آورده بود، و خبری را زیر گوشش بازگو کرده بود، و انتهای راه او را نمایان ساخته بود؛ ولی دریغا که کلام و سخن آن صحابی بزرگ بر خاطرش نمانده بود.

بیاد نداشت که سلمان چه گفته، از چه موضوعی برایش حرف زده و چه بشارتی را در گوش جاننش زمزمه کرده است. اینها همه سبب کناره گیریش از هر چه بود گردید، و حتی از محبوب دل دردمندش نیز فاصله می گرفت.

بر دهانه چادرش نشسته بود و با آنکه با کاروان حسینی جزیک منزل فاصله نداشت، ولی سعی می کرد رو یاروی آنان قرار نگیرد.

گذشت روزگار و گرفتاریها و سیل باطلی که همه سالهای عمرش را پوشانده بود، سبب سردرگمی او شده بود. چشم از واقعیتها بسته بود و دل شکسته اش تنها راه می سپرد.

از مکه که بازگشته بودند، تقریباً با اردوی ابا عبدالله الحسین علیه السلام همراه بودند، ولی او هر روز از نزدیکی به سراپرده امام احتراز کرده بود و سعی داشت همراه کاروان آنان نباشد.

در کنار چادر خویش نشسته بود و در گرمای نیمروز، بهنگام استراحت کاروان کوچکش، چشم حیران به گسترده کو بردوخته بود و دلش مثل کوره آفتاب می سوخت.

حالت غریبی داشت، خشمگین و بی تاب برخاست و چشم از صحرا بر گرفت. خسته از زندگی سراسر بیهودگی خویش و وامانده از نظاره

بیرون، در خیمه فرو رفت و پرده خرگاه را آویخت. طعم گس غبار را در کام داشت، سعی کرد در سایه خیمه، چشمها را ببندد و دمی تن رنج دیده را به استراحت خواب بسپارد. ولی گویا صدای نعل اسبها و زنگ شترانی را که از دور دست پیش می آمدند شنید، لحظه ای گوش سپرد و سپس از جای برخاست و پرده خیمه را بالا زد. دستها را سایه بان چشم ساخت و دو پلک را بر هم فشرد و به غباری نگر بست که از حرکت کاروان حسینی (ع) بر می خاست.

رنجیده از عمل خویش، فریاد رسایش برخاست: «بارها را ببندید، حرکت می کنیم.» با فرمان او مردان همراهش که در دیگر چادرها استراحت می کردند، بپا خاستند و به تکاپو پرداختند. می دانستند زهیر چرا در این نیمروز گرم که هنگام استراحت بود می خواهد حرکت کند. کاروان حسین می رسید و زهیر نمی خواست با فرزند پیامبر رو برو شود.

بارها را بسته اند. گرما بیداد می کند. وقت حرکت نبود. رضایتی در حرکات همراهان نبود. در سایه آخرین خیمه برچیده نشده، مردان کاروان کوچک گرد آمده اند تا آنانی که هنوز وقت صرف غذایی را نیافته بودند، لقمه ای به عجله بردارند و سپس راهی شوند.

زهیر اندیشناک در برزخی دل آزار غوطه می خورد. سعی می کرد به چشمان یاران سفر ننگرد و ساکت بماند.

پسر عمویش، روبروی او در آن سوی سفره نشسته بود. مردی کشیده بالا، موزون و کم حرف بود، و در صورت جوانش، شادابی و قدرت و

پاکی با هم در آمیخته بود؛ سکونتی در حرکاتش و وقاری در گفتارش موج می زد.

از همان آغاز کودکی با زهیر آشنا بود و دوستش می داشت. از همان هنگام که چشم گشوده بود، به صورت مهربان و مردانه زهیر برخورد بود. کام تشنه جوانی اش را از زلال اندیشه های زهیر و شخصیت بکر و سزاوار ستایش او سیراب ساخته بود. هر حرکت زهیر برای او درسی بود بی آنکه سوالی بکند یا اعتراضی بنماید. همه حرکات زهیر در چشم او موج می نمود. هر چه داشت از زهیر داشت، از زهیر خواندن آموخته بود، از زهیر طریقه نبرد را فرا گرفته بود و از او راه و چاه را دریافته بود. سالها دل جوانش را به بیان گرم زهیر سپرده بود؛ زهیری که شبها و روزهایی از فضائل خاندان رسول برای او صحبت کرده و دل شوقمند او را به محبت خاندان پیامبر کشانده بود.

می دانست که سراسر وجود زهیر از علاقه و عشق به خاندان طهارت انباشته است. می دانست این پیکره ساکت، با ابروان درهم خورده در جهان، فقط به امیرالمؤمنین علی (ع) و فرزندان گرامی آن بزرگوار می اندیشد.

می دانست پوست و خون و استخوان زهیر، سرشار از ولایت امام معصوم است. اصلاً او هر چه می دانست از زهیر آموخته بود. از زبان او حقایق را دریافته بود. به پاکی و صداقت و محبت زهیر نسبت به خاندان پیامبر آگاه بود؛ ولی نمی فهمید چرا در این سفر، اینگونه این برادر بزرگتر، این مربی اخلاق، این مرد عشق و شمشیر و عبادت، از همه امید زندگی اش کناره می گیرد و سعی دارد روبروی فرزند برومند

امیرالمؤمنین قرار نگیرد.

پسر عموی زهیر، حیران در او می‌نگریست و هر لحظه با دیدن چهره درهم زهیر، بر تعجبش افزوده می‌شد. نمی‌توانست راز این قلعه ساکت را بفهمد. احساس می‌کرد با همه نزدیکی و آشنایی با زهیر، هنوز او را نشناخته و به گوشه و زوایای وجودش پی نبرده است. غمگینی و سکوت و پریشان حالی زهیر این سؤال را در جان «سلمان»، پسر عمویش، بیشتر بر می‌انگیزد.

در پس این چهره درهم شکسته چه رازی پنهان است؟ در این پیشانی به چین نشسته چه فکری می‌گذرد؟ زهیر به چه می‌اندیشد و دلیل این کناره‌گیری از ابا عبدالله (ع) برای چیست؟ سلمان به دامادش، شوهر خواهرش، پسر عمویش، بزرگ قافله‌اش و مربی اخلاقش چشم دوخته بود. او را در نظر داشت و هر حرکتش را با چشمانی جستجوگر و تیزبین دنبال می‌کرد.

شخصیت سالم و شکوهمند زهیر اجازه سؤال باو نمی‌داد. بارها خواسته بود دهان بگشاید و سؤالی را که در سینه‌اش سنگینی می‌کرد بر زبان آورد؛ ولی هر بار چهره خسته و دردناک زهیر لبانش را بسته بود.

آیا این همه تغییر حال، این همه تشویش درون که گاهی تا صورت زهیر راه می‌گشاید، ارتباطی با کناره‌گیری او از کاروان حسین (ع) ندارد؟

حیرت بر جان جوان جنگ زده بود. در همه چیز به تردید می‌نگریست و روحش از دردی نامعلوم می‌سوخت. زهیر و دوری از سرپرده عصمت و طهارت؟ زهیر و کناره‌گیری از امامت عظمی؟ زهیر و

این همه پریشان‌دلی و اندوه ساکت؟

کاروان بنی هاشم دورترک از خیمه گاه آنان فرود آمد و دیگر به وضوح گاهی فریاد خدمتکاران بارگاه حسینی بگوش می خورد. مردان گرسنه قافله کوچک زهیر به آسودگی غذا می خوردند. زهیر عجله داشت و فرمان حرکت داده بود؛ ولی آنان که فرمان بی جای او را بی دلیل می پنداشتند. هیچ عجله ای بخرج نمی دادند، دلیلی برای عجله کردن نمی یافتند.

دستها به آسودگی و آهسته بر سفره فرود می آمد، و زهیر دردمند و مضطرب زیر لب گفت: «باید زودتر حرکت کنیم.»

سلمان جوان، دیگر طاقت سکوت را نداشت. نهیبی بر خود زد و با لحنی که از التهابی درونی می لرزید محجوبانه پرسید: «چرا باید حرکت کنیم، آنهم در این گرمای ظهر که هنگام استراحت است؟»
زهیر گویا کوهی را بر سرش آوار کردند، از آنچه می هراسید بر سرش آمده بود. همیشه سعی داشت علت حرکات و فرمانهایش را در این سفر شرح ندهد و کار را بجایی نکشاند که مجبور به پاسخگویی سوالی شود. ولی این بار، این «سلمان» پسر عمویش و برادر همسرش و شاگرد روحانی اش بود که سوال می کرد. خاموش چشم به سفره دوخت و هیچ نگفت، در درونش توفانی برخاسته بود.

سلمان که صبرش تمام شده بود و سکوت زهیر دلیرش ساخته بود ادامه داد: «برای چه از کاروان بنی هاشم دوری می کنی، چرا از حسین پسر فاطمه سلام الله علیها می گریزی، چرا؟ من تو را خوب می شناسم، هرگز از زندگی و حوادث آن نهراسیده ای، از هیچ معرکه سختی بیم به دل راه نداده ای. پس این چه وحشتی است که بر روح تو مسلط شده است؟ آیا در آنچه که به آن ایمان داشتی شکی راه یافته است؟ آیا

خاندان رسول خدا عوض شده اند یا تو عوض شده ای؟ آیا آنان از آن رفعت و عظمت پائین افتاده اند، یا تو دست از محبت و ولایشان شسته ای؟ محبتی که خداوند به آن فرمان داده است. عترت پیامبر هم اکنون در روی زمین، آیا کسی جز حسین و خاندان گرامی اوست؟ حرف بز زهیر برای خدا چیزی بگو.»

برای اولین بار در حضور یاران، اشک در حلقه چشمان زهیر نشست. عضلات صورتش به لرزشی خفیف افتاد، بغضی راه گلویش را بست، و آشوبی در دل اندوهگینش برخاست. نمی توانست حرف بزند، آشکارا دستخوش هیجانی سریع شده بود همسر زهیر که از کنار چادر، شوهر خود را نگاه می کرد هرگز او را به آن حال ندیده بود. شیر صحنه های نبرد، در تزلزلی سخت افتاده بود و باور نمی کرد آنچه را که بچشم می بیند حقیقت دارد.

آنچه را که می دید بر حیرت و بهتش می افزود. زهیر بود که با دو چشم مملو از اشک سر به زیر داشت و همه منتظر پاسخ او بودند. لقمه ها در دستها بی حرکت مانده بود. مردی که در هر نبرد، پیروزمندانه و فاتح به پهنه میدانها نگر بسته بود، حال اینگونه با دیدگانی مرطوب و لبانی مرتعش از پاسخ بازمانده بود.

همسرش گفت: «زهیر، سلمان با تو بود، چرا از کاروان حسین فاصله می گیری؟» لبان زهیر گشوده شد و گفت:

«روح من فدای خاک پای حسین باد. من بر سر دوراهی عجیبی ایستاده ام. او رو بسوی عراق دارد. مردم کوفه هزاران نامه نوشته و او را دعوت کرده اند، شاید که در آینده ای نزدیک بر مسند خلافت ظاهری بنشیند. مگر نمی بیند بیش از هزار نفر به همراه او راهی کوفه اند. اینها همه برای دوستی و محبت او نیامده اند. گروهی شان دنیا طلبند که در آرزوی

رسیدن به آب و نانی راه افتاده‌اند. اگر من همراه او بروم و با کاروان او حرکت کنم، آیا بزرگان قوم و قبیله من نخواهند گفت که زهیر به طمع نام و نانی به کاروان پسر پیامبر پیوست؟ برای این است که از او دوری می‌کنم. خوش می‌دارم که با او روبرو نشوم، درحالی‌که خداوند شاهد است دلم برای دیدارش پر می‌کشد و جان دردمندم از محبتش می‌سوزد.» سلمان دلیرانه حرف زهیر را برید و گفت: «شاید عکس مسئله هم درمیان باشد.»

زهیر کلام سلمان را بخوبی فهمید و دلش به درد آمد، خون به صورتش دوید و گفت: «بله، مسئله سویی دیگر هم دارد. من بر امام نگران هستم. او به شهری می‌رود که ناجوانمردی مردمانش را بارها دیده و بدخویی و بی‌وفایی و ایمان سست و بی‌پایه‌شان را آزموده است. مگر امام، مردم کوفه را نمی‌شناسد؟ مگر این مردم همان کسانی نبودند که ناله امیرالمؤمنین علی (ع) از دستشان بلند بود؟ مگر این قوم همان مردمی نیستند که فرزند والای امیرالمؤمنین یعنی حسن بن علی علیه‌السلام را خانه‌نشین ساختند و تنهایش گذاشتند و به حکومت زنازاده ابوسفیان، معاویه تن دادند؟

مگر این جمعیت کوفه‌نشین به بدعهدی و بی‌وفائی شهره خاص و عام نیستند؟ پس از کجا معلوم است که امام را هم تنها نگذارند و بجای استقبال و پذیرایی و گوش به فرمان داشتن، شمشیر به روی فرزند پیامبر نکشند؟

هر گاه به این فکر می‌افتم و از بدعهدی کوفیان یاد می‌نمایم، از تصورش مو بر اندامم راست می‌شود و از زندگی بیزار می‌گردم. اگر آنها شمشیر بروی فرزند فاطمه بکشند چه پیش خواهد آمد؟ از این فکر لرزه بر اندامم می‌افتد و خون در رگهایم می‌خشکد. خداوند، کسانی که این

مردم را از مسیر حق، بنام حق و اسلام منحرف کردند نیامرزد؛ و لعنت همه پاکان بر غاصبانی که مسیر حیات امت را تغییر دادند و آنان را بی مغز و سست ایمان بارآوردند. حال فهمیدید که چرا از کاروان حسینی کناره می گیرم؟»

سکوت بر جمع حاضرین سایه افکند و زهیر آه دردناکی کشید و گفت: «غذایتان را تمام کنید، باید زودتر حرکت کنیم، خداوند عاقبت همه ما را بخیر گرداند.»

سکوت پایدارماند و مردان خسته با اندوهی آشکار به سفره و لقمه هایی که در دستشان بود چشم دوخته بودند. زهیر دو پلک خسته و خاک آلوده اش را بر هم نهاد. در پشت پلکهای رو بهم فشرده، سلمان پارسی را مشاهده کرد؛ هنگامی که از جنگ روم باز می گشتند سلمان را دید که بسوی او آمد. آن صحابی بزرگوار را در ذهنش، در خاطره اش، و در پشت دو پلک فرو افتاده اش دید که به او نزدیک شد و با صدائی که گویا از اعماق قرون برمی آمد گفت: «زهیر...»

زهیر به حافظه اش فشار می آورد، سعی می کرد تا شاید آن کلام را بخاطر بسپارد و آنرا دوباره برای خویش بازگو کند. لبان خداگوی سلمان پارسی (ع) از هم باز شد و بشارتی داد و اشاره به واقعه ای کرد. زهیر نمی تواند بیاد بیاورد، همه آن کلمات را شنید ولی دریغاً که غوغای زمانه آنرا در پرده سیاهی کشید، هیچ بیاد ندارد. بر حافظه اش می خروشد، خود را ملامت می کند، در دلش غوغایی برخاسته است. دو چشم بسته را بیشتر بر هم می فشارد.

سکوت بر جمع، خیمه بسته است، همه به چهره درهم و چشمان بسته زهیر می نگرند. درون این مرد چه می گذرد؟
صدای پایی از بیرون چادر برخاست، قدمهایی که مطمئن و آرام

نزدیک می شد. همه نگاهها را به پرده آویخته چادر می دوزند. که می توانست باشد؟

دستی پرده را برچید، و جوانی با قامتی استوار، سبزه گون، با سری فرود آمده تا به سقف خیمه نگیرد داخل شد، سلامی گرم کرد و با وقار ایستاد.

از مردان کاروان کوچک زهیر نبود، غریب بود. زهیر جواب سلامش را داد و او را به سفره گشاده فراخواند.

جوان تشکر کرد و با لبخندی دلنشین پرسید: «زهیر بن قین کدام یک از شماست؟» همه به غریبه می نگرند.

دل در سینه زهیر بی تابانه می زند. عطری آشنا از کلام قاصد جوان به مشام جان زهیر می رسد. با دلهره و تردید نگاهش می کند. در چشمان این تازه وارد، پیام آشنایی را می خواند. زهیر گفت: «من هستم.»

پیام آور غریب، با صدائی که یک دنیا شادمانی و اطمینان در آن نهفته بود گفت: «امام ابی عبدالله الحسین ترا طلب فرموده است.»

خبر چون درخشش تندری بر روح زهیر نشست، شکوفه های نوری بود که بر کرانه شب می روئید. لقمه ها از دست ها افتاد، همه حیرت زده، هیجان آلود و بی تأمل از جای برمی خیزند. در چشمهای سلمان پسرعموی زهیر شادی موج زد، گویا دنیا را به او داده بودند. آن سنگینی و سختی که بر سینه اش سنگینی می کرد سبک شد و با آه شادمانه ای در هوا پراکنده گشت. همه منتظر جواب زهیرند و زهیر نمی داند چه بگوید، زبانش یارای حرکت ندارد. قاصد او را به بارگاه نور می خواند ولی او دهانش از حیرت بازمانده و دست و پای خویش را گم کرده است. امام او را می طلبید.

همسر زهیر که شاهد جریان بود، ناتوانی و دودلی شوهر خود را

در یافت. دلش می تپید و می ترسید. می ترسید که مبادا زهیر جواب رد بدهد و یا بهانه بیاورد.

سکوت جایز نبود، زن فهمیده با وفا دهان گشود و فریاد زد:

«زهیر، پسر پیامبر ترا می طلبد، خجالت نمی کشی ساکت ایستاده ای و جواب نمی دهی؟»

زهیر گویا محتاج حرکتی و آماده شنیدن کلامی بود. مثل اینکه از خوابی گران برخاست، تازه متوجه مسئله شد. فریاد همسرش، چون پتک بر سرش کوبیده شد از آن دودلی و سردرگمی خلاص گشت.

دستها را بسوی قاصد امام گشود و او را با همه وجود در آغوش برادرانه اش فشرد، آنگاه با صدایی که از چشمه های محبت دلش می جوشید گفت: «پدر و مادرم فدای او برویم.»

و هر دو با شتاب از خیمه بیرون رفتند. مردان کاروان و همسر زهیر، با چشم آن دو را بدرقه کردند. در چشمان سلمان، پسر عموی زهیر، دنیا رنگ دیگری می یافت، زمین و آسمان پوست می انداخت، آسمان تنور تافته نبود و آفتاب نمی سوزاند.

زهیر بر اسب خویش نشست و همراه پیام آور جوان بسوی اردوگاه امام تاخت. دوسوار در کنار هم سبکبال و تند رفتار هر لحظه به خیمه گاه حسین نزدیک تر می شدند. با هر قدمی که به سراپرده امام نزدیک می شدند، زهیر عاشقانه تر و بیتاب تر چشم به خیمه می دوخت.

در کنار خیمه از اسبها فرود آمدند. دل زهیر می خواست از سینه بیرون بیاید. شوق، راه نفسش را بریده بود. در کنار سراپرده، شیر شرزه روزگار، ماه خاندان هاشم، فرزند ام البنین، عباس بن علی (ع) ایستاده بود. زهیر سر را به احترام خم کرد و با دلی لبالب از محبت، به برادر گرامی امام سلام نمود، و عباس بن علی (ع) بداخل خیمه راهنمایی اش

کرد. زهیر بی قرار پای بر خیمه گاه وصی پیامبر خاتم نهاد. امام چون خورشیدی تابناک در بالای خیمه لبخندی بر لبان مقدس داشت. زهیر اشک دیدگان را پاک کرد تا جلال الهی را بهتر بنگرد. سراپا چشم بود و سراپا شور و بی خبری از خویش، بر آن صورت آسمانی خیره مانده بود. جمال ملکوتی آن مهر سپهر امامت مبهوتش ساخته بود. آنچه او به چشم می دید، بهشت خداوند بود که در سایه خیمه ای بر دامن صحرا فرود آمده بود. آیت بزرگ الهی بود که به امانت بر فرزندان آدم عرضه شده بود. وجودی در جلوی چشمان مرطوب او بود که جز خداوند، هر چه که بود در پیشگاهش حقیر می آمد. روح زیبایی و عصاره کمال در نگاه اشک ریز او بود. از هیبت روحانی امامت عظمی ناتوان شد، خاضعانه بر خاک زانو زد و ساکت بر آن موجود برتر آفرینش چشم دوخت.

نمی دانست در چه حالی است، مجرد شده بود و از خویش گریخته بود. در آن دو چشم مهربان خدایین چه نیرویی بود که کائنات را به تواضع وامی داشت؟ در آن لبخند جان بخش زندگی آفرین چه جاذبه ای نهفته بود که اینگونه جان زهیر را مبهوت ساخته بود؟

زهیر هنوز در حیرت و جذبه دیدار امام غوطه می خورد که صدای نازنین ابا عبدالله علیه السلام برخاست:

«زهیر کلام سلمان را بیاد داری؟»

زهیر چون برق گرفته ها خشک شد. گویی همه سلولهایش می جوشیدند، حیرت، سؤال، وجد، شرمندگی، عشق، ادب، و جذبه ملکوت در او به هم آمیخته بود. امام فرمود:

بیاد داری که گفت: «هنگامیکه پسر پیامبر ترا به

یاری خویش بخواند چه خواهی کرد؟»
زهیر مبهوت و شگفت به فرمایش آسمانی امام گوش
سپرده بود. بیادش آمد، کلام گمشده خود را پیدا کرده بود،
امام راز بزرگ زندگی اش را برایش گشوده بود.
آری سلمان را در جلوی چشم داشت. سلمان به او
گفته بود: «زهیر هنگامیکه پسر پیامبر ترا بخواند چه خواهی
کرد؟»

دلش دریاچه نور شده و عقده اش دهان گشاده بود.
تمام سالهای گذشته و آن انتظار دردناک معنی یافته بود.
امام ابا عبدالله علیه السلام او را به آنچه که وظیفه داشت و
می بایست انجام دهد آشنا ساخته بود.

احساس می کرد دوباره متولد شده است، احساس
می کرد در باغهای بهشت می خرامد. شادی بزرگی به رگ
و استخوانش رخنه کرد، سراپا شوق شد، آتش شد و خار و
خاشاکها را سوزاند.

مبهوت و سپاسگزار و عاشقانه به امام می نگر بست. در
جواب امام هیچ نگفته بود، می بایستی حرفی بزند. زبانش
یارای جواب نداشت. سردار پیر بر آستانه خیمه های
حسینی دوباره جوان شده بود.

با زحمت عرض کرد: «از این همه لطف و توجه سرورم
سپاسگزارم، جانم در اختیار شماست.»
نمی توانست آرام بماند. جسمش از روحش سبکتر شده
بود، اجازه خواست و بیرون آمد.

زهیر که از خیمه امام بیرون آمد، بکلی عوض شده بود.

نه، آن زهیر چند لحظه پیش نبود.
لبانش به خنده باز بود و گره ابروانش را گشوده بود.
چهره درهم شکسته‌اش آرام و شاد می‌نمود. دو چشم
جوشان و مرطوب از اشکش، برقی از شادی و اطمینان
داشت. از همه آن اندوه‌ها و غمها فقط چینی بر پیشانی‌اش
باقی مانده بود که از گذشت عمر حکایت می‌کرد نه از
اندوه دل.

دل مرده‌اش زنده شده بود و جهان، زیبا و زیباتر در
نگاه او شکل می‌گرفت.

دیگر حافظه را به یاری نمی‌طلبید. کلام آن صحابه
گرامی را از زبان مقدس امام باز شنیده بود. چه کسی جز
امام می‌توانست گره کور این مشکل را برای او بگشاید؟

باید همراه امام می‌رفت و جان نا قابل را فدای خدا
می‌کرد. فهمیده بود که در جمع پریشان دلهای بار سفر
بسته، در کدام جای باید بایستد و به کجا بار سفر ببندد.

در یچه‌ای از نور، از بینش، از شعور، و از عشق بروی او
گشوده بودند و او می‌خواست تا همه جان و مالش را در
آرزوی بزرگ صحرای کربلا گم کند.

بر اسب خویش نشست و به سوی کاروان بازگشت.
چشمهای کاروانیان به راه او دوخته شده بود که او کی باز
خواهد آمد؟

از راه رسید و با قدرت و سرافرازی از اسب فرود آمد و
همه اهل کاروان را فراخواند و گفت:

«من از همین جا از شما جدا خواهم شد و به سفری

بی برگشت خواهم رفت. شما شاهد باشید که همسر مرا
طلاق دادم و اموالم را به او بخشیدم.

من همراه امام خواهم رفت. هر کس سر یاری فرزند
پیامبر را دارد همراه من بیاید، و آنانی که عزم بازگشت به
خانه و کاشانه خود را دارند، همسر مرا هم به خویشانش
در میان قبیله برسانند.»

همه گوش به صدای محکم و لحن مطمئن او داشتند.
زهیر مهربان و پرعاطفه به چهره یک یک یاران سفر
نگریست و با همسرش خداحافظی کرد و او را به نیکی و
بزرگواری سفارش نمود. آنگاه که کارهای مانده انجام شد
و خداحافظی در میان شور آب اشکها و هق هق گریه
دوستان و نگاه مهربان همسر با ایمان تمام شد، بر اسب
نشست تا آزادتر از نسیم به سوی دوست پرواز کند. در این
هنگام سلمان پسر عمویش نیز به اسب نشست و به کنارش
آمد.

در چهره جوانش، شادی عالمی نمودار بود. زهیر به
لبخند لبانش و برق چشمانش نگریست، و سلمان سؤال را
از نگاه مربی و استادش دریافت و گفت:

«آری من هم خواهم آمد. هر جا که تو بروی.»
و هر دو نهیب بر اسبها زدند و لحظه ای بعد، کاروانیان
دو سوار را دیدند که در کنار هم رو به سوی خورشید
می تاختند.

۰۰۰

خورشید سرخ و داغ، مثل تنوری واژگون ایستاده بود و آتش به کویر
فرو می ریخت. گرما نفس را می سوزاند و زمین سوخته از ستم گرما
داغمه بسته بود.

مرز حق و باطل را فقط پهنه خالی بین دو سپاه نابرابر تعیین
می کرد؛ حد فاصل میان انسانیت و حیوانیت، یک قدم یا کوتاهتر از آن
است.

زهیر بر اسب نجیب خویش نشسته بود و چون پیکره ای از یقین و
فولاد، به سیل رجالگان نگاه می کرد. انبوه حرامیانی که صحرای
کربلا را از پلیدیشان انباشته بودند.

زهیر با عبرت و حیرت بر آن خیل کرکسان چشم دوخته بود. چه
کسی این پروردگان حرام را به مقابله با خانواده پیامبر برانگیخته بود؟
فرزند زیاد را چه کسی علیه دین و امام شورانده بود؟ فرزند زیاد به سگی
درنده می مانست که قلاده اش را یزید در دست دارد.

زهیر حیرت زده و با وجدانی بیدار به انبوه گفتاران می نگریست و
اندیشه روشنش به سالها پیش باز می گشت. به روزگاری که
حکومت شام را ابوسفیان و پسر پلیدش به دست گرفتند. در
حقیقت آنان سازنده این فاجعه اند. در واقع آنان بنیان گذار ستم واقعه
کربلا هستند. آنانی که از ابتدا حق را پوشاندند و پرچمهای باطل و
شیطنت خویش را افراشتند. هر چه امت می کشد از دست آنان می کشد،
و هر ستمی که بر جهان برود به حساب بنیان گذاران خواهند افزود.

زهیر ایستاده بود و جمع کفر را نظاره می کرد. هیچ نیرویی او را
نمی لرزاند و بیم هیچ حادثه ای را در سر نداشت.
پاک باخته، عاشق، و شوریده کوچ کردن و مشتاق پیوستن به

رفتگان بود. او را از محبت خاندان طهارت ساخته بودند. یک شب پیش تر، وقتی امام در سیاهی شب برخاست و به یاران کوچکی که مانده بودند فرمود: «بیعتم را از شما برداشتم، اینها بجنگ من آمده اند، هر که می خواهد سیاهی شب را پناه خویش کند و باز گردد»، زهیر بر پا خاسته بود و با دلی مالا مال از اندوه تنهایی امام و روحی که از شدت ایمان و عشق می سوخت گفته بود:

«ای فرزند پاک پیامبر(ص)، بخدا قسم اگر هزار بار
ما بکشند و بسوزانند و دوباره زنده ام کنند، دست از تو
بر نخواهم داشت. بخدا قسم مرگ در راه تو، شیرین تر از
زندگانی است.»

زهیر چون عقابی تیز پرواز همه پهنه نبرد را در نظر داشت و حرکت هیچ جنبنده ای از دید نافذ او پنهان نمی ماند. او عاشقانه آمده بود و می خواست عاشقانه بمیرد. برآستی فرمایش امام ابا عبدالله علیه السلام در حق آنان بسزا بود که فرمود: «اصحابی با وفاتر از اصحاب خویش نمی شناسم.» نبرد آغاز می شد. هفتاد و دو تن خود را برای مقابله با سی هزار تن آماده ساخته بودند؛ و روزی گرم بود که خورشید بی رحمانه می تابید و زره های آهنین از شدت گرما راه نفس را می بست.

شب عاشورا را همه یاران به عبادت گذرانده بودند. صدای مناجاتهایشان چون همه مه بال زنبوران عسل، چون ترنمی روحانی از خیمه گاه کربلا برخاسته بود. شب را با مناجاتهای آخرین ساعتهای سفرشان معطر ساخته بودند. سلاح هایشان را صیقل زده، غسل شهادت کرده، و همه خود را برای پرواز به بارگاه ربوبی آماده می ساختند.

و زهیر در جمع کوچک یاران، به فرمان امام به فرماندهی میمنه لشکر برگزیده شده بود و از فراز اسب به انبوه خصم می نگر بست که

دشت را، و شط جاری و زلال فرات را پر کرده بودند. تیر باران دشمن آغاز شد و زهیر بی تفاوت، بی آنکه خویش را بپوشاند، به تلاش خصم می نگرست و استوار آماده حمله ای جان شکاف بود. هر دم که می گذشت یاری به آغوش شهادت می آرمید، و هر چه به ظهر نزدیک می شدند، از تعداد یاران کم و کمتر می شد.

در هنگام نماز به پیشنهاد بزرگی از یاران حق، امام به نماز ایستاد و نیمه ای از آنچه مانده بودند جلوی نماز گزاران ایستادند تا نماز پایان رسد. دشمن وقیح تر از آن بود که حرمت نماز را نگه دارد.

زهیر در جلوی امام ایستاد و پیکر خسته را سپر بلای حادثه ها ساخت تا مبادا گزند بر فرزند عزیز پیامبر و حجت خدا برسد. نه از یورش تیرها می هراسید و نه از حمله روهان می ترسید. دلیر و استوار تا پایان نماز، از امام با همه وجود پاسداری کرد تا آنکه روز از نیمه گذشت و یاران رفته فراوان شدند و زهیر در یافت که نوبت او فرا رسیده است. از خویش خسته شده بود، از زندگی ملول گشته بود، به سوگ یاران به خاک و خون غلتیده نشسته بود و دیگر یارای ماندن نداشت. به حضور امام شتافت، به پهنای صورت اشک می ریخت، غیرت در کانون سینه اش می خروشید و خشم خدا پسندش می خواست حلقه های زره را پاره کند. در مقابل امام ایستاد، شیر گریانی بود که حقارت جهان و ابتذال دوران به ستوه اش آورده بود. امام با مهربانی به او نگرست.

زهیر اجازه رفتن طلبید و با صدایی که اندوه در آن نمودی داشت فرمان خواست. این آخرین دیدار با دوست بود، آخرین نگاه، آخرین کلام، و آخرین خواهش. امام با دست اشاره فرمود و اجازه داد. زهیر بازگشت، در حالیکه به گردبادی مهیب می مانست و خشمی در چهره اش به خروش نشسته بود. آتشفشانی آغاز شده بود، شیری از زنجیر

گریخته بود، و ستاره‌ای بزرگ از مدارش رها گردیده بود؛ فریاد رعب انگیزش برخاست و شمشیر برنده‌اش به قاطعیت مرگ به حرکت درآمد، اسب قوی پیکرش چون شهابی لرزان به پیش تاخت.

دشمن از هراس تیغش پراکنده شد و میدان داد. زهیر در قلب دشمن گم شد، از چپ و راست با دو دست شمشیر می زد. شمشیرش بی وقفه فرود می آمد و هر بار سواری سرنگون می گردید. چنان دلاوران صاف دشمن را از هم درید که انبوه کفر دانستند رویاروی، حریف او نخواهند شد. مدتی نگذشت که بیش از صد تن از عمال کفر را بخون کشید. رجز می خواند و چون آتشی به نیزار پوسیده کافران افتاده بود. دشمن نا جوانمردانه از پشت حمله برد، اسبش فرو غلتید و او نیز لامحاله بر خاک فرو آمد. صدها تیغه شمشیر، تنش را لاله زاران خون کردند و گل بوسه هزاران زخم، پیکر دلاورش را سرنگون ساخت، و روبهان که سلحشور زخم‌دار را ناتوان دیدند، دلیر شدند و او هنوز نفسی در سینه دریده خود داشت و چشمان خون گرفته‌اش گرمای آفتاب را می فهمید.

ناگهان احساس کرد اطرافش خالی شد و دشمن که بر سرش خیمه زده بود پراکنده گشت. امام با یورش چشمگیر سپاه کفر را پراکنده و بر فراز سرش ایستاده بود.

زبان خشکش در کام خشک ترش می خواست کلامی بگوید اما صدایش فروکش می کرد. دو چشم پاک امامت عظمی به او می نگرست. لبخندی از رضایت و مهر بر لبان خونین و داغدارش نشست، شاید در دل سلام کرده بود: «السلام علیک یا ابا عبدالله»
امام به رأفت و مهربانی از اسب فرود آمد و فرمود:

«رحمت خداوند بر تو باد زهیر.»

کلام آرامش بخش امام را که شنید، چشمها را فرو بست و
آرام به باغستانهای بهشت پر گشود.

۳- حَرَبَن یزید ریاحی

...تشنگی بیداد می کرد، آفتاب بی رحمانه می تابید و بیابان تشنه را هرچه بیشتر می گداخت. جز سایهٔ سبز نخلهایی که بر کرانهٔ فرات، چشمان خسته و تشنهٔ سواران را به حسرت بسوی خویش می کشید، در سرتاسر دشت خشک آثاری از حیات نبود. سلاحهای آهنین و خودهای پولادین در تابش بی امان خورشید، بر تشنگی و خستگی مردان در محاصره می افزود.

سی هزار تن از اراذل عرب بر گرد خیمه گاه مدافعان حق، حصار می محکم و استوار ساخته بودند. قطره‌ای آب در خیمه‌ها پیدا نمی شد و بانوان و کودکان با لبهایی خشک شده از عطش، و چشمانی مضطرب و اندوهگین و اشک بار به هیاهوی میدان و صف آرای سپاه کفر چشم دوخته بودند. در ابتدای طلوع آفتاب به دستور امام ابا عبدالله الحسین (ع) همهٔ خیمه‌ها را بند در بند و گره در گره به یکدیگر پیوند زده بودند، تا از هجوم خصم از یکسوی معرکه آسوده باشند، و سپس در خندقی که در پشت خیمه‌ها حفر کرده بودند آتش افروختند تا پیاده نظام دشمن نتواند به حریم خیمه‌ها دست یابد. آنگاه همه هفتاد و دو تن که دل به مرگ بسته بودند و شوق دیدار پروردگار، از خود بیگانه‌شان کرده بود، سراپا در اسلحهٔ نبرد وزره‌های ریزبافت، قامت آراستند و روبروی انبوه دشمن موضع گرفتند. از آن سوی اراذل تاریخ با اطمینان به پیروزی ظاهری خویش به سپاه کوچک محصور می نگر بستند و می دانستند هر چند که

از لحاظ نفرات کم اند، ولی هر کدام یک بیشه شیر در زره دارند و هر یک طوفانی از بلا و مرگند که هنوز بند از پایشان بر نداشته اند. دشمن گفته بود که یا امام بی قید و شرط تسلیم شود و یا آماده قتل فجیع باشد؛ و امام علیه السلام می خواست تا آخرین دلایل قیام خود را برای آنانی که ممکن است در انبوه لشگریان کفر هنوز بی خبر و جاهل مانده باشند ارائه فرماید.

حرّ در سپاه کوفه ایستاده بود و دلش از مصیبتی بزرگ می لرزید. روحش نا آرام بود، عنان اختیار خود را از دست داده بود، نمی دانست چه باید بکند، هرگز فکر نمی کرد کار به صحرای کربلا بکشد، هیچ وقت احساس نکرده بود که عاقبت این ماجرا ممکن است در کرانه فرات تمام شود. ترس در جانش چنگ می زد و خود را گناهکار می دید. منتظر ایستاده بود و چشم به معرکه داشت و سراپا گوش بود تا شاید معجزه ای شود و کار به صلح و آرامش باز گردد.

امام ابا عبدالله الحسین (ع) از صف سپاه خویش جدا شد و سوار بر اسب مشهور خویش به صف لشگریان کفر نزدیک گشت.

حرّ، سراپا چشم و گوش بود و به آن قامت موزون می نگرست که سپیدی پیشانی دلرایش در تابش آفتاب، خود تلالویی دیگر داشت. امام سپاه را به سکوت دعوت کرد تا سخنانش را بشنوند. ولی مردان حرام پرورده کوفی که می دانستند نمی توانند در برابر فرمایش امام سخنی بگویند و عذری آورند، ساکت نمی شدند و هر کدام ظاهراً خود را به کاری مشغول می کردند.

روح حرّ از این همه رذالت و پستی می سوخت. فرزند پیامبر آنان را به شنیدن کلام خویش دعوت می کرد ولی رجاله های دست نشانده اموی اعتنا نمی کردند. صدای مقدس امام معصوم برخاست:

«وای بر شما، چرا به من گوش نمی دهید و سعی می کنید سخنان مرا نشنوید، درحالی که من شما را براه راست دعوت می کنم. هر کس فرمان مرا بشنود و اطاعت کند، به کمال و رشد خویش می رسد؛ و آن کسی که سرکشی نماید راه هلاک خود را پیش گرفته است.»

شما فرمان مرا نمی شنوید و از دستور من اطاعت نمی کنید، زیرا که شکمهایتان از مال حرام پر شده و دلهایتان مهر سیاهی و تباهی خورده است. به کلام من گوش نمی سپارید، و می شنوید ولی توجه نمی کنید.»

حر، آزرده، خشمگین و شرمنده، به سپاه کفر می نگر بست و امید داشت تا لااقل پروردگان حرام که بفرموده امام «شکمهایشان از حرام انباشته شده بود» کمی ساکت بمانند تا امام فرمایش خود را تمام کند. همه لشگر فروکش کرد و گروهی، گروهی دیگر را به سکوت خواندند و لحظاتی بعد انبوه گفتاران در برابر هیبت روحانی امام به خاموشی گرائیدند و امام فرمود:

«بلا و مرگ بر شما باد. حیرت زده و سردرگم ما را به سوی خود خواندید و پناهنده ما شدید و ما سخنانتان را پذیرفتیم و با کمال توانائی، شمشیر بروی خودمان کشیدیم و با باور وعده هایتان، تیغ بر گردن خود گذاشتیم.»

آتش فتنه را برافروختید و دشمن ما و دشمن شما «بنی امیه» نیز در افزایش و افروختگی این آتش کوشیدند و این لهیب سوزنده را دامن زدند. سپس شما یک جهت و یکدل در دشمنی با دوستانتان و رضای دشمنانتان همدست شدید و پشت پا به عدالت و اعتدال زدید. و با اینکه سخت در

هدفتان کوشیدید ولی بر گردن آرزو سوار نشدید و به مراد
دلتان نرسیدید.

سودی نبردید مگر آنکه به حرام دنیا چشم دوختید و به
زندگانی نکوهیده و ناپسند دنیا طمع بستید، بدون آنکه از ما
بدی دیده باشید و کار ناستوده‌ای را سراغ داشته باشید، یا
دستوری به زشتی و نادرستی داده باشیم. پس چطور پایمال
عذاب و جوابگوی بلاها نباشید با اینکه با توانایی دست از
یاوری ما برداشتید و از ما دوری گزیدید و همدست و
همداستان انبوه شدید و برای کشتن ما گرد آمدید؛ درحالیکه
شمشیرها در غلافها، و دلها در امنیت و آسودگی، و
اندیشه‌ها نیرومند بودند.

ولی شما با شتاب و عجله گرد هم جمع شدید و در بر
افروختن آتش فتنه، دیوانه وار خود را در آتش انداختید. چقدر
شما بد کردار و مشغوم هستید.

شما از سرآمدهای گمراهان امتید و پراکنده کننده
جمعیتها و منکر قرآن و پیرو شیطان و از گروه گناهکاران
و تحریف کننده قرآن و محو کننده دین رسول الله و کشنده
فرزندان انبیاء و قاتلان خاندان عصمت و طهارت هستید.

شما زنا زادگان را بفرزندی می پذیرید، و مردان دین
دار و مؤمن را آزار می دهید و آنانی که اهل حق را مسخره و
استهزا، می کنند، به شما تکیه دارند و کلام خداوند را،
قرآن را سحر می پندارند.

ای مردم، شما ابو سفیان و پیروان او را مورد اعتماد و
اطمینان می دانید و از یاوری و کمک به ما دوری

می کنید.

بخدا قسم، ذلت و مسکنت در شما صفت پسندیده‌ای است، و پوست و استخوان شما از این عادت زشت پر شده است و اصول و فروع شما را از نسلی به نسلی فرا گرفته و دل‌هایتان از این صفت نکوهیده انباشته و محکم شده و سینه‌هایتان را فرو گرفته است.

بناچار شما رذل و پستید در چشم دشمنان، و لقمه‌ای کوچک و ناچیزید برای غاصبان. لعنت خداوند بر پیمان شکنان و خوار کنندگان ایمان و حق، بعد از آنهمه اصرار و تاکید.

پروردگار ناظر و نگران ایشان است و آنچه را که مقرر فرموده بر آنان فرود خواهد آورد.

سوگند به پروردگار که آن زنزاده پسرزنزاده، ما را بین مرگ و ذلت مخیر داشته است ولی از ما ذلت دور است. پروردگار راضی باین ذلت نیست و رسول گرامیش چنین دستور نداده است، زیرا که پدران بلند همت و مادران پاکیزه دامن و بزرگان با غیرت و نیک مرد، پستی و رذالت را بر شهادت اختیار نمی کنند.

اکنون برهان و دلیل را بر شما تمام کردم و با تمامی خویشان و یاران خود با شما خواهم جنگید.

قسم به خدا که شما بعد از من عمر زیادی نخواهید کرد و افزون از مدتی که پیاده‌ای بر مرکبش سوار شود نخواهید ماند. روزگار سایه مرگ را بر سرتان خواهد افراشت و شما با اضطراب پایمال فنا خواهید شد. پدر من از رسول

خدا مرا از این روز آگاه کرد.

حالا هر چه می خواهید بکشید، با هم متحد شوید و با طرفدارانتان همدست شوید، تا کارهایتان بر خودتان مخفی نماند و سپس به سوی من هجوم آورید و امانم ندهید. بدرستی که من کارم را بخداوند واگذار کردم، آن پروردگاری که هیچ موجودی از سلطه قدرت او بیرون نیست و او بر صراط مستقیم و عدالت است.

پروردگار من، آب باران را از این گروه بردار و آنان را به سالهای قحطی و بلا مبتلا کن. چنانکه در زمان یوسف اهالی مصر را آزمودی. و «فرزند ثقیف» را بر ایشان مسلط نما تا از جام های زهر، کامشان را پر سازد، واحدی از این جماعت را بر جای مگذار تا آنکه در برابر هر قتلی که کرده اند، به کشته شدن کیفر شوند، و در ازای هر ضربتی که زده اند ضربتی بخورند؛ و این انتقام، رحمتی است برای من و اهل بیت من و شیعیان من. زیرا که این گروه ما را فریب دادند و با ما بیعت کردند، آنگاه به مخالفت پرداختند و ما را در برابر دشمن تنها گذاشتند. ای پروردگار من بر تو توکل می کنم و بدرگاه تو توسل می جویم و بسوی تو باز می گردم.»

عظمت کلام امام، همه لشگر را خاموش ساخته بود و آن همه عزت و سرفرازی، انبوه خصم را به حیرت افکنده بود. مردی تنها با یارانی معدود، در محاصره لشگری فراوان و تا دندان مسلح، سرفراز و با عزت از شهادت و دور بودن از ذلت سخن می گفت؛ و بی آنکه بر دامن عصمت و طهارتش گرد ترسی و دلهره ای از انبوه کافران بنشیند، و در

کلام بلند و آسمانی اش تزلزلی راه یابد، دل‌های سیاه شده لشکر شیطان را به هدایت و نور و عزت و شرف آدمیزادگان دعوت می‌کرد و همهٔ بلاها و مصیبت‌ها را ناچیز می‌شمرد.

حرّ ایستاده بود و گوش می‌کرد و چشم به قامت مقدس امام داشت. هر کلام مقدس ابا عبدالله مثل آواری بر سرش فرو می‌ریخت. خود را گناهکارترین فرد آن پهنه می‌دانست. هر واژهٔ عصمت و هدایتی که از لبان مبارک آن حضرت می‌تراوید، چنگ در پوست و خون و استخوان حرّ می‌زد. آتش سوزندهٔ سینهٔ پر از درد و شرمندگی اش را شعله‌ور می‌ساخت و هستی دردآلودش را به ملامتی ابدی گرفتار می‌ساخت. عمر سعد که از سخنان پسر پیامبر خشمگین شده بود بر سپاه فرمان داد تا صف‌هایشان را مرتب کنند و آمادهٔ نبرد باشند.

پرچم‌های کفر بحرکت درآمدند، رده‌های ستم منظم شدند، لشکر برای آخرین آرایش جنگ جابه‌جاشد، و صدای شیههٔ اسبها و برخورد سلاحها با زره‌های آهنین و فریاد فرماندهان کافر درهم آمیخت. حرّ دستخوش توفانی عظیم بود. در درونش آتشی سوزان مغز استخوانش را می‌گذاخت. بزحمت خود را روی اسب نگه می‌داشت. احساس می‌کرد همهٔ این مصیبت را او شکل داده است، او بوده است که راه را بر حسین علیه السلام و یارانش بسته است. از درون ذوب می‌شد، بیچاره شده بود، چنان سردرگم و آزرده خاطر و پریشان حال بود که در همان نگاه اول از حالت چهرهٔ پشیمانیش می‌شد به التهاب درونش پی برد. خود را در برهوتی تنها می‌دید، از چهار سوی بدنش آتش می‌بارید. در برزخی مهیب و طاقت فرسا و خرد کننده دست و پا می‌زد. با همهٔ شجاعتش که او را شجاع‌ترین جنگاور کوفه می‌دانستند می‌لرزید. سردار دلاوری که سالها در صحنهٔ جنگ‌های دلهره‌آور و مرگ آفرین، بی

آنکه هراسی داشته باشد یا از چنگال مرگ بگریزد، شجاعت ذاتی اش را آشکار ساخته بود و درس مقاومت و مردانگی به سربازانش آموخته بود، در آن معرکه می لرزید. از چه می ترسید؟ مگر مقابلشان جز هفتاد و دو انسان چیز دیگری هم بود؟ آنها سی هزار تن بودند و هماوردها هفتاد و دو تن! حرّ در صحنه نبردهای نابرابری که در انبوه خصم جنگیده بود، هرگز اینگونه پایمال دلهره نشده بود و هرگز قامت استوار و دلاورانه اش نلرزیده بود. پس چگونه در آن صحنه عشق و ایثار و مقاومت، با آنکه در سپاه انبوه عمر سعد قرار داشت بلرزه افتاده بود؟

اندکی از گروه سربازان زیر دستش کناره گرفت و اندیشناک و غمگین و مضطرب به خیمه‌های حسین و یاران اندک و دلیر امام نگریست. کسی در درونش شیون می کرد. گویا به مصیبت بزرگی، گروهی بی شمار در اندرون خسته‌اش مویه می کردند. سرتاسر ذهن پریشان از هجوم حالات مختلف آکنده شده بود. در درونش دیواری بود که فرو ریخت، سقفی بود که فرود آمد، رودخانه‌ای جاری بود که خشکید، زمزمه آرامشی بود که به شیونی سهمناک مبدل شد. آرزوهای کوچک و انسانی او محو شد، کم کم حادثه‌ای که با دستهای خود او شکل گرفته بود، اهمیت خود را نمایان می ساخت. پرده‌های او هام کنار می رفتند، عظمت فاجعه استخوانش را می گذاخت، و هر لحظه احساس گناهکار بودنش بزرگ و بزرگ‌تر می شد.

چه کرده بود، به کجا آمده بود، برای چه این همه راه را پیموده بود؟ مگر این زیاد چه شخصیتی داشت که او را روی پسر پیامبر قرار داده و در حقیقت وی را بازیچه دستهای پلید خویش ساخته بود؟ با تعجب به خودش می نگریست. با دست، شانه‌ها و پهلوهایش را لمس می کرد. آری خودش بود، او بود، حرّ بود و در صف رجالگان زنازاده

روبروی پسر پیامبر(ص) ایستاده بود. موی بر اندامش راست ایستاد،
سینه اش می خواست منفجر شود.

حرّ که با هزار نفر در جنگ برابری می کرد، حرّ که هرگز دامن
شرافتش به لکه ننگی، حرامی، و ذلتی آلوده نشده بود، در کنار گفتاران،
دنیاپرستان، دین فروشان، قاتلان، دزدان، بیعت شکنان، شقاوت
پیشه گان، ناجوانمردان، و اراذل اموی ایستاده بود، صف کشیده بود و راه
را بر پسر فاطمه، بر فرزند علی، بر جگر پاره رسول الله بسته بود و خود را
مرد می نامید، خود را مسلمان می خواند، خود را سپهدار می دانست، خود
را شریف و سرافراز می پنداشت.

احساس کرد وجودش تف سر بالایی است که به هستی خودش باز
می گردد. هستی اش لکه کثافتی است که صحرا، و پاکی جهان هستی
را آلوده کرده است. احساس کرد از بودن خود شرمنده است، از نفس
کشیدنش رنج می برد، این هوای پاک را در درون سینه چرکینش
متعفن می سازد، از آن همه موهبت الهی بی آنکه شایسته اش باشد
بهره مند می شود و بالاخره وجودش در جهان زائد است. ای کاش سالها
پیش مرده بود، ای کاش از مادر بدنیا نیامده بود، ای کاش همچون
خاری بی مقدار بر دشت گسترده و خاموش کویر بود، ای کاش برگی
خزان زده بر دستهای رونده جو بیاری دور و گمنام بود، ای کاش خشتی
ساکت بر دیوار قلعه ای متروک بود، ای کاش.....

دلش به مرغی گرفتار در قفسی تنگ می مانست. روحش دیوانه ای،
مجنونی، مبهوتی، فرو غلتیده در آتش بود. سلولهایش فریاد می کشیدند.
فاجعه ای که آفریده بود هر دم واضح تر، آشکارتر، و بزرگتر در روحش
خود نمایی می کرد. سیاهیها، بیخبرها، غفلتها و پرده های اوهام یک
یک کنار می رفتند، خورشیدی از زاویه سیاه وجودش طلوع می کرد،

ظلمت درونش چون ابری از دامنه اندیشه‌هایش بر می‌خاست، و حقیقت را در پرتو نور عقل، روشن‌تر و روشن‌تر می‌گرداند.

اسب در زیر قامت دلیرش آرام ایستاده بود و او بی آنکه به چیزی بنگرد، به خیل اراذل کوفی می‌نگریست که حسد و کینه‌های گذشته را چون آتش نمرود در چشم داشتند و می‌خواستند عقده‌های بدر و حنین و صفین و جمل را خالی سازند، و کینه دیرینه و بی علت خود را پیراکنند، و دل‌های سیاه شده از کفر و کبرشان را آشکار سازند.

چشم‌هایش به انبوه خصم می‌نگریست و روحش در آسمانی دیگر پرواز می‌کرد و جان‌ش در گدازه‌ای دیگر می‌سوخت. در ذهن پریشانش به روزهایی جلوتر باز می‌گشت آن روز که:

... بدستور ابن زیاد، به فرماندهی هزار سوار مأمور شد تا بسوی کاروان حسین علیه السلام که به سوی کوفه می‌آمد برود و راهش را سد کند. در منزل «ذوخشب» با قافله پسر پیامبر روبرو شد. در حقیقت یاران ابا عبدالله (ع) که از دور، نزدیک شدن سپاه کوفه را می‌نگریستند از جاده منحرف شده و در محل «ذوخشب» آماده مقابله شده بودند تا از همه طرف در محاصره لشکریان حرّ واقع نشوند.

از گرد راه رسیده بود، همراه سوارانی که همه آویزه دستار سر را تا زیر چشمها کشیده بودند تا از آفتاب و غبار حرکت سپاه مصون بمانند. گرمای بی‌امان خورشید و سرعت حرکت و سنگینی سلاح‌های آهنین بشدت تشنه‌شان کرده بود.

وقتی ابن زیاد او را مأمور این سفر کرد، اندیشیده بود که عاقبت کار به مسالمت و صلح خواهد انجامید و هرگز در خیالش هم نمی‌گنجید که

کوفیان بر قتل امام متفق شوند. لذا با خاطری آسوده ولی با دلهره و احتیاط این فرمان را پذیرفته و از سراپرده کوفه بیرون زده بود.

هنگامی که در منزل «ذوخشب» به مقابل کاروان حسینی رسید، سراپا غرق خاک بود و چهره در دستار پنهان شده‌اش از عرق خیس شده بود. آنها بشدت تشنه بودند و در آن منزل آبی نبود تا بیاشامند.

اصحاب امام که در ابتدای حرکت خود همه مشکها را از آب منزل قبل پر کرده بودند، به فرمان امام به سواران حرّ و حتی اسبهای تشنه‌شان آب دادند، و سپاه حرّ با سقایت ابا عبدالله سیراب شدند و از حرکت و گرما رمیدند و آسوده گشتند؛ و در این هنگام آفتاب به بلندترین نقطه خویش رسید و وقت نماز فراز آمد.

امام از خیمه گاه بیرون آمد و روبروی سپاه حرّ ایستاد. حرّ برای اولین بار در زندگی، از نزدیک فرزند برومند امیرالمؤمنین علی (ع) را دیدار می‌کرد. سراپا چشم بود و همه حواسش را بکار گرفته بود تا بهتر و خوبتر آن موجود گرمی را که بزرگترین شخصیت جهان بود نگاه کند. دلش از دیدار آن چهره تابناک پر از روشنایی شد و در خلوت سینه‌اش مهری به آن وجود آسمانی جوشید. احساس کرد هرگز نمی‌تواند دشمن خاندان رسالت باشد. روایاتی که از نزدیکان و آشنایان بنقل از رسول خدا (ص) شنیده بود در گوشش طنین می‌انداخت که فرموده بود:

«یا ایها الناس هذا حسین بن علی، فاعرفوه. فوالذی نفسی بیده، انه لفی الجنة، و محبیه فی الجنة، و محبّی محبیه فی الجنة.»

ای مردم، این حسین پسر علی بن ابیطالب است، او را بشناسید. قسم به آنکه جان من بدست اوست، حسین در بهشت است، و دوستان حسین در

بهشت اند، و دوست دوستان حسین نیز در بهشتند.

و فرموده بود:

«اللّٰهُمَّ اِنِّى اَحِبُّهُ فَاَحِبِّهِ.» خدایا من حسین را دوست دارم تو نیز او را دوست بدار.

و فرموده بود:

«حسین منّی وانا من حسین.» حسین از من است و من از حسینم و به حسین (ع) فرموده بود:

«انت الامام، ابن الامام، ابوالاثمه.

انت الحجّة، ابن الحجّة، ابوالحجج.»

تو امامی، فرزند امامی، پدر امامانی.

تو حجت خدائی، فرزند حجت خدائی، پدر حجت‌های خدائی.

و صدها حدیث و روایت دیگر را که به نقل از اصحاب و انصار و دوست و آشنا شنیده بود، بگوش داشت. همه وجودش چشم بود و به آن پیکر برگزیده کائنات می‌نگریست. امام نعلینی در پا و ردائی بر دوش داشت و با وقار و متانتی که هر بیننده را به سکون و سکوت می‌کشید در برابر سواران حرّ ایستاد و فرمود:

«من بعد از آنکه نامه‌های فراوان شما رسید و پیام آورانتان بسوی من زیاد شد، بسوی شما سفر کردم. شما نوشته بودید که ما امام و پیشوایی نداریم و واجب است که بسوی ما حرکت کنی تا ما راه حق را از باطل بشناسیم و در خدمت و فرمانبرداریت بکوشیم. لاجرم بار سفر بستم و بسوی شما آمدم.»

اکنون اگر به پیمان و قرارتان ایستاده‌اید و همگی متفق بر گفته‌هایتان هستید، مرا آگاه کنید و مطمئن سازید و آن عهد و میثاق را تکرار کنید. و اگر از آنچه که نوشته و گفته‌اید پشیمان شده‌اید و آمدن مرا خوش نمی‌دارید، بگوئید تا به مکان اولم بازگردم.»

سکوت پابرجا ماند و هیچکس جوابی نداد. چه جوابی داشتند بدهند؟ خودشان نامه نوشته بودند و امام را با اصرار بسوی کوفه فرا خوانده بودند. حال که فرزند پیامبر آمده بود، بجای استقبال و پیشواز با لشگری سراپا مسلح سد راهش شده بودند.

حرّ دلش می‌خواست زمین دهان می‌گشود و او را فرو می‌برد. درمانده و شرمسار در جواب امام ساکت ایستاده بود و بزمین می‌نگریست. حال می‌بایست جواب امام را چه بگوید؟ بگوید «فرستاده‌ات را کشتیم و بدستور ابن زیاد برای جلوگیری از ورودت به کوفه، با سپاهی مسلح راهت را سد ساخته‌ایم؟ اینها همه مهم نیست، اگر امام بگوید من از راه آمده باز می‌گردم چه جوابی باید بدهم؟ ابن زیاد دستور داده است او را نگذارم تا باز گردد.» مبهوت به زمین چشم دوخته بود و روح دلاورش از آن همه شرمندگی و عذاب، پریشان حال شد. امام که سکوت لشگر را مشاهده کرد، با یارانش برای نماز ایستاد و حرّ آرام به امام نزدیک شد و با دلی آزرده از گردش روزگار سلام کرد. امام جواب داد و فرمود: «کیستی؟» حرّ گفت: «حرّ بن یزید ریاحی هستم.»

فرمود: «برای جنگ با ما آمده‌ای یا به کمک ما رسیده‌ای.»
حرّ چون دیگ جوشانی که سرریز کرده باشد، نا آرام بود. با حالتی

غریب و چهره‌ای که در آن شرم و شرف، وظیفه و ترس مشهود بود گفت:

«ای پسر رسول خدا، مأمور به جنگ با شما هستم و بخدا پناه می‌برم از اینکه در قیامت مهار شده، درحالی‌که دستهایم را بگردنم بسته‌اند از قبر برخیزم و مرا در آتش اندازند. بهتر است بسوی مدینه باز گردی، و گرنه کشته خواهی شد.»

امام در جواب حر چیزی نفرمود، و حر می‌دانست که از شدت شرم، جمله آخر را اضافه گفته است. باو نگفته بودند که اگر امام خواست می‌تواند باز گردد. این سخن را بی اجازه ابن زیاد گفته بود که: «بهتر است بسوی مدینه باز گردی.»

امام به نماز ایستاد و لشگریان به او اقتدا کردند. حر نیز به جماعت نماز گزار پیوست و بعد از نماز هر کدام به خیمه‌های خود بازگشتند.

ساعتها گذشت و حر بی قرار و آشفته و پریشان به عاقبت کار فکر می‌کرد. در وضع دشواری قرار گرفته بود. گردش روزگار چه بازیها داشت. هیچ وقت خیال نمی‌کرد روزی روبروی پسر پیامبر و امام معصوم بایستد. درعین پریشان حالی امیدوار بود که عاقبت کار به مسالمت و آشتی پایان پذیرد. زمان بر او سنگین می‌گذشت، وقتی شدت گرما فروکش کرد و آفتاب به سوی مغرب مایل شد، امام فرمان حرکت داد و کاروان حسین مشغول جمع آوری اسباب سفر شدند و عقال از پای شتران گشودند.

امام به سوی لشگریان حر آمد و روبروی کوفیان ایستاد و فرمود:

«ای مردم، از خداوند بترسید و شایسته را از ناشایسته بشناسید تا مبادا رضای خدا را فراموش کرده باشید. بدانید

که ما اهل بیت رسالت و فرزندان رسول خدا به خلافت و امامت امت، از این گروه که بر این منصب نشسته‌اند اولی و شایسته‌تریم. زیرا برای اینها حقی و نصیبی در خلافت نیست و می‌بینید که اکنون بر شما ستم می‌کنند و دشمن شما هستند. اکنون اگر از آمدن ما پشیمانید و حق ما را فراموش کرده‌اید و از گفته و نوشته‌هایتان برگشته‌اید و نظرتان را در حق ما تغییر داده‌اید، بگوئید تا باز گردیم.»

حرّ که سخت شرمنده بود گفت: «بخدا قسم من از نامه‌ها و پیام‌ها اطلاعی ندارم.»

امام دستور داد تا یکی از یارانش انبانه‌های نامه را گشود و همه نامه‌ها را در پیش پای حرّ خالی کرد.

هزاران نامه ریز و درشت از کیسه‌ها بر روی زمین فروریخت، و حرّ با تعجب و شرمندگی به آن همه پیام و درخواست و خواهش و دعوت نگریست و گفت: «من جزو آن مردمی نیستم که این نامه‌ها را نوشته‌اند. ابن زیاد به من فرمان داده است که با سپاه بسوی شما حرکت کنم و در هر کجا که شما را دیدار کردم، از شما جدا نشوم تا شما را در بارگاه ابن زیاد تسلیم او کنم.»

سکوت بر صحنه نشست و چهره مقدس ابا عبدالله علیه السلام بخشم فرو رفت و با شجاعتی که پشت شنونده را می‌لرزاند فرمود:

«مرگ از این اندیشه به تو نزدیکتر است.»

و سپس به یارانش فرمان داد تا کاروان را حرکت دهند.

حرّ در برابر خشم امام، ساکت و پر دلهره چشم به زمین دوخته بود، و تا وقتی که کاروان حسین (ع) از کنار لشکر گذشت، در حال و هوای دل خویش غوطه می خورد. یکی از فرماندهان سپاه او که سکوت و بی حرکتی حرّ را دید گفت: «آنها بسوی مدینه می روند چه باید بکنیم؟» حرّ که در اندیشه های دور و درازش غرق بود بخود آمد و فرمان ابن زیاد و سنگینی وظیفه اش را بیاد آورد و دستور داد تا سپاه حرکت کند و جلوی راه کاروان حسین را بگیرند.

در یک لحظه، هزار سپاهی مسلح بر زمین نشستند و بسرعت بسوی کاروان تاختند، و دقایقی بعد که غبار فرو نشست، اصحاب حسین دیدند که صف سپاه کوفه راهشان را بسته، و حرّ در جلوی لشکر بانتظار نزدیک شدن آنها ایستاده است. دیگر همه فهمیده بودند که راه بازگشتی وجود ندارد.

امام به حرّ نزدیک شد و فرمود: «مادرت بعزایت بنشیند، چه خیالی داری؟»

حرّ که بنا به رسم دلاوران عرب از یاد کردن نام مادرش سخت آزرده شده بود، چون پلنگ زخمی بخود پیچید و گفت:

«اگر جز شما کسی از عرب نام مادر مرا به زبان می آورد، من هم مادرش را به سوگ مرگ فرزندش می نشاندم. ولی سوگند به خداوند که من نام مقدس مادر تو را جز به نیکوترین کلام و بهترین سخن بر زبان نخواهم آورد.»

آنگاه ساکت و خشمگین و دل آزرده، در دل اندوه روح افسرده را فرو خورد و دیگر هیچ نگفت. امام فرمود:

«حال ازین صف آرایی و سدّ راه چه منظوری داری؟»

حرّ گفت: «می خواهم شما را تا نزد ابن زیاد کوچ دهم.»

حسین علیه السلام فرمود: «بخدا قسم هرگز با تو به نزد ابن زیاد نخواهم آمد.» حرّ گفت: «من وظیفه دارم این کار را انجام دهم.»

امام فرمود: «هر دو از سپاه خود جدا می شویم و یک تنه با یکدیگر خواهیم جنگید تا خداوند هر که را که خواست زنده بگذارد.»

حرّ گفت: «من اجازه نبرد با شما را ندارم، فقط دستور دارم تا کوفه همراهتان باشم. اگر این سخن را نمی پذیری بهتر است نه بسوی مدینه بروی و نه جانب کوفه بیایی، بلکه راه دیگری را انتخاب کنی که انصاف رعایت شده باشد؛ و من نامه به ابن زیاد خواهم نوشت شاید که عاقبت این کار بخیر و خوبی تمام شود و کار به صلح و مسالمت پایان پذیرد؛ و خداوند عاقبت کار مرا هم بخیر کند تا مبادا روبروی شما واقع شوم...»

... اسب در زیر قامت دلیرش آرام ایستاده بود و او بی آنکه به چیزی بنگرد، به خیل اراذل کوفی می نگرست که حسد و کینه های گذشته را چون آتش نمرود در چشم داشتند و می خواستند عقده های «بدر»، «حنین»، «صفین» و «جمل» را خالی سازند و کینه دیرینه و بی علت خود را بپراکنند، و دل های سیاه شده از کفر و کبرشان را آشکار سازند. چشمهایش به انبوه خصم می نگرست. در صف سپاه ابن سعد ایستاده بود و روحش در آسمانی دیگر پرواز می کرد و جانش در گدازه آتشفشانی دیگر می سوخت، در ذهن پریشانش به روزهای جلوتر باز گشته بود.

او امام را از دوراه مدینه و کوفه بسوی بیابانی خالی و خشک کشیده بود. دل کودکان حرم رسول الله را لرزانده بود. همه داستان بزرگی را که در پیش رو داشت او بوجود آورده بود و حال... ایستاده بود و به صبح دهمین روز محرم، همدوش سپاه کفر، با دلی اندوهگین و شرمنده و گناهکار به حسین و یاران معدودش می نگریست که از همه سو در محاصره دشمن بودند و جنگ می رفت تا آغاز شود.

دیگر همه رجاله های کوفی فهمیده بودند که فرزند علی بن ابی طالب (ع) تسلیم یزید و دست نشانده اش ابن زیاد، حاکم کوفه نخواهد شد. تقریباً بر همه مسلم بود که ابا عبدالله تن به شهادت خواهد داد و تسلیم یزید شرابخوار نخواهد شد.

حر دیگر نیروی ایستادن نداشت. می بایست خود را از این مهلکه برهاند، می بایست راه رفته را بازگردد و گناه بزرگ خویش را در پیشگاه الهی پاک سازد.

حادثه ای بوسیله او آفریده شده بود که تا قیام قیامت زنده می ماند، و اگر او برجای می ماند، ملعون همه تاریخ بود و روزگاری کوتاه نمی گذشت که عاقبت به جزای اعمالش نیز گرفتار می شد.

تازه می فهمید که چه مصیبتی را به جان خریده، چه حادثه ای را ساخته و با فرزند رسول الله و اهل بیت عصمت و یاران حق چه کرده است.

تن تنومند و دلاورش می لرزید، میان بهشت و جهنم ایستاده بود و می بایست انتخاب کند. «حالا وقت انتخاب بود» — درمانده و شوریده و نگران به سوی عمر سعد فرمانده سپاه رفت.

آفتاب دهمین روز محرم از کرانه صحرا بالا آمده بود و تشنگی بیداد می کرد و بیابان تشنه را هرچه بیشتر می گذاخت، حرّ به عمر سعد نزدیک شد و گفت:

«آیا با فرزند پیامبر می جنگی؟»

عمر سعد گفت: «بخدا قسم می جنگم باشدتی که سرها از تنها پرواز کند و دستها قلم شود.»

حرّ گفت: «نمی توانی این قضیه را به صلح و آرامش به آخر برسانی؟»

عمر سعد گفت: «اگر کار دست من بود چنین می کردم. ولی این زیاد جز با کشته شدن حسین رضایت نمی دهد.»

حرّ که باطن کثیف و منافقانه پسر سعد را می شناخت، دانست که دیگر راه چاره ای وجود ندارد و لحظاتی بعد می باید ناظر شهادت فرزند رسول خدا باشد.

آزرده و مضطرب به سوی صف خویش باز گشت و به یکی از خویشانی که در آن واقعه حضور داشت گفت: «امروز اسبت را آب داده ای؟» جواب شنید که: «آب نداده ام ولی عجله ای هم ندارم.»

حرّ به عنوان آب دادن اسب، کم کم از لشگر ابن سعد کناره گرفت و به یاران حسین (ع) نزدیک شد. چنان می لرزید که گویا برآمدگی شانه هایش به گوش هایش می رسید.

مردی از لشگریان کوفه به حرّ نزدیک شد و گفت: «رنگ و رویت پریده است و حالی تماشایی داری، مگر از جنگ می ترسی؟ بخدا قسم اگر از من از شجاع ترین مرد کوفه سؤال می کردند، تو را نام می بردم. چرا چنین می لرزی؟»

حرّ که تمامی اندامش می لرزید گفت: «بخدا قسم من خود را بین

بهشت و جهنم مختیر دیدم؛ و قسم بذات مقدس پروردگار هیچ چیز را بر بهشت اختیار نخواهم کرد حتی اگر مرا بسوزانند و یا پاره پاره کنند.»

سر تا پایش در نوری که از اعماق قلبش می جوشید به سوی آرامش و سکون می گرایید. نیرویی عظیم و پر فروغ در سینه اش می شکفت و دستی توانا او را به سوی خیمه گاه حق می کشید. نمی دانست با چه حالی و با چه روشی به پیشگاه امامت عظمی عذر بیاورد. آیا پسر پیامبر گناهایش را خواهد بخشید؟

به دریایی متلاطم می مانست. به آرامش قبل از توفان شبیه بود. به روحی می ماند که می رفت تا دیگر به پیکر سیاهی که پشت سر نهاده بود باز نگردد. به مسافری که می خواست در برهوت تنهایی و اندوه خویش گم شود و یا به خانه ای خالی و مغموم مانند بود. دلش را برداشت، عاشقانه، اشک ریز، دل شکسته و پشیمان به سوی حسین رفت. نه سوزش آفتاب را می فهمید و نه تشنگی کام را که از ابتدای روز به علت ناراحتی، فراموشش کرده بود، و نه به انبوه کرکسان در پشت سر توجه داشت. سر را پایین انداخته بود، شمشیرش بر حلقه کمر بندش تاب می خورد، خود فولادی را از سر برداشته بود. گویا در صحنه نبرد نیست و یا اصلاً بر روی زمین راه نمی رود.

شرمندگی مثل کوهی بر شانه هایش فشار می آورد. ترس از عذاب خدا، آتش به دل دردمندش می زد. عشق به پسر پیامبر پنجه در تار و پودش می کشید. عذاب وجدان بر اندوه دلش می افزود. مگر یک انسان چقدر تحمل دارد، چقدر می تواند مصیبت بکشد، چند مشکل را بر شانه می تواند حمل کند؟ مثل جامی درهم شکسته، سرداری شکست خورده، پرنده ای پر بریده، و گوسفندی ذبح شده در خویش دست و پا می زد.

فریادی رسا از پشت سرش برخاست و رشته افکارش را گسیخت. برادرش «معصب» و فرزندش «علی» بودند که شتابان به سوی او می آمدند. بر جای ایستاد تا آنان رسیدند. پسرش پرسید: «پدر به کجا می روی؟»

حرّ با لحنی که اندوه عالمی را در خود داشت گفت: «فرزند، من بر آتش دوزخ نمی توانم شکیبایی کنم. بیائید به خدمت فرزند پیامبر مشرف شویم و او را یاری کنیم و با دشمنان او بجنگیم. شاید که شهادت را در یابیم و به سعادت ابدی برسیم.»

علی گفت: «هر چه که بفرمایی انجام خواهم داد و بی رضایت تو کاری نخواهم کرد.» سپس هر سه روانه شدند و لشکر کوفه می پنداشتند آنان برای جنگ می روند.

در نزدیکی صف مدافعان حق، حرّ ایستاد و دستهایش را بر سر گذاشت. اشک چون رودی خروشان از عمق دلش جوشید و به تمام پهنه صورتش فرو ریخت و تا دامن راه برید، و با دلی که انباشته از صداقت و حقیقت بود گفت:

«ای خداوند بزرگ من، به پیشگاه تو توبه می کنم، بر من بیخشای. من دلهای دوستان ترا و فرزندان پیامبر تو را لرزاندم.»

شمشیر را از کمر گشود و خود را بر زمین افکند و سپر را از شانه باز کرد و به سوی امام ابی عبدالله الحسین خرامید. نه، خرامیدن نبود، راه رفتن هم نبود، افتان و خیزان می رفت، شکسته قامت نزدیک می شد، در برابر امام زمین را بوسید و پیشانی را بر خاک نهاد.

امام فرمود: «سر از خاک بردار، کیستی؟»

حرّ گفت: «پدر و مادرم فدای شما ای پسر پیامبر، من حرّ یاحیم و

هرگز گمان نمی کردم که عاقبت کار به اینجا بکشد و این قوم ترا تنها بگذارند. بخدا قسم اگر می دانستم چنین پیش خواهد آمد، نمی کردم آنچه را که کرده ام. اکنون پشیمان و توبه کننده به حضرت تو پناه آورده ام آیا این توبه در حضرت حق پذیرفته می شود؟»

حضرت که اقیانوس کرم، و آسمان محبت و مهربانی بود فرمود:

«خداوند از تو می پذیرد. اکنون فرود آی و آسوده باش.» در جان حرّ گویا شکوفه های نور از کرانه شب می شکفت. زمین زاده ای بود که داشت آسمانی می شد.

می خواست اولین مبارز اولین شهید آن روز بزرگ باشد.

لحظاتی قبل «علی» فرزندش را و «معصب» برادرش را به میدان فرستاده بود و خود پیکر غرقه در خونشان را که از ستم کفتاران و کرکسان پاره پاره شده بود باز آورده بود.

بر اسب کوه پیکرش نشست و با اجازه امام ابی عبدالله الحسین علیه السلام، بسوی مزدوران کافر عنان کشید و گفت:

«ای مردم کوفه، مادرهایتان به عزایتان بنشینند و بر شما بگرید. امام را دعوت کردید، چون بسوی شما آمد او را تنها گذاشتید و در میان دریای دشمن ترکش کردید، در حالیکه می گفتید که در راه او جهاد خواهید کرد و از خونتان دریغ نخواهید داشت. شما منافقانه دروغ گفتید و مکر نمودید تا بقتلش برسانید. لذا پای برجا او را محاصره کردید تا نتواند بهیچ شهری سفر کند. لاجرم چون اسیری در دست شما افتاد که نه می توانست جلوی ضرری را بگیرد و نه نفعی ببرد. و آب فرات را بر روی او و فرزندان رسول خدا

بستید، آب فراتی که می گذرد و این گونه آزاد هر جاننداری
از آن می نوشد. و اینک فرزندان رسول خدا هستند که در
کنار فرات از ستم عطش از پای در آمده اند. چه بد مردمی
که شما بودید در حق فرزندان پیامبر بعد از وفات پیامبر.
خداوند شما را در روزی که همه خلایق تشنه اند
قیامت، سیراب نکند.»

انبوه رجالگان که از سخنان حرّ عصبانی شده بودند و جوابی نداشتند
تا بگویند، او را تیرباران کردند. در این هنگام طاقت حرّ طاق شد و روح
آزرده اش دل از جهان برید و به استقبال شهادت شتافت. سپهدار دلیر
کوفه که از ابرهای سیاه ظلم به خیمه گاه نور راه یافته بود، دلیرانه بر
صف درندگان بی آرم حمله برد.

شمشیر ستم کشش در دستهای دلاورش، چون آسیای مرگ بحرکت
درآمد، و قامت دلاورش آواری سهمگین گردید که هر ستمگر جفا
پیشه ای را در خود فرو برد. با قدرت و سرعت و هشیاری به سی هزار
گرگ بی حیای کوفی حمله کرد.

در برابر یورش صاعقه وار، و فریاد چون تندر، و شمشیر چون
برقش، نظام لشگر کفر از هم پاشید و صفوف مرتب آنها بهم خورد و
ترس در جان حرام پروردگان خانه کرد و انبوه سپاه، چون پوشالی بر
دستهای نؤفان گره خورد و از هم دریده شد.

یمین و یسار لشگر را بهم ریخت، زره های ریز بافت و خودهای
آهنین در زیر برق تیغش یکی پس از دیگری می شکافت؛ و هماوردی هم که
جرات ماندن را یافته بود، تا بخود بیاید، سوزش شمشیر از جگر گاهش
می گذشت.

در آن پهن دشت بلا و عشق و وفا، حرّ آزاد مردی پاک باخته بود که با

همه توان، خرمن عمر حرامیان را می دروید و رشته حیاتشان را می برید. می زد و می کشت و می درید و راه می گشود، و خصم دون به گریز از پیش رویش میدانی وسیع می گشود، و او در این دایره مرگ هر لحظه به سونئی حمله می برد و جانی را بدوزخ می فرستاد. سپاه از آن همه تیزی و چُستی و چالاکی خسته شدند و حریفش نمی شدند. وامانده بودند که با این دلاور ورزیده رزم دیده «بنی ریاح» چه باید بکنند؟ با تیربارانی سخت پیکرش را چون پشت خار پشت ساختند، و وقتی ضعف بر بدن دلاور زخمداش مسلط شد، جسورانه به او حمله آوردند.

شیر زخمدار قبیله «ریاح» با باقیمانده توانش می جنگید. دستی قطع شد، سری از گردن فرو غلتید، پهلوئی دریده شد، و قفسه سینه ای درهم شکست و دشمن عقب نشست، و این بار هجوم از هر سو آغاز شد. این بار که پیکر دلاورش از ستم خصم فرو غلتید و هزاران گل بوسه زخم تنش را لاله زار بهاران شهادت ساخت، اصحاب حق بر حلقه دشمن تاختند و جسدش را به پیشگاه امامت عظمی رساندند، و او هنوز نیم نفسی در تن داشت. امام چهره خون آلودش را نوازش فرمود.

سرود فرشتگان را می شنید و شمیم معطر بهشت می آمد. امام فرمود: «مادر ترا به اشتباه حر نام نهاد، بخدا قسم تودر دنیا و آخرت آزادی.» اشک از چشمان مقدس امام بر صورت گلگون حر فروریخت و او را از کوثر چشمان مقدس سیراب ساخت.

عاشورا را به هیچ واقعه‌ای نمی‌توان مثال زد و با هیچ حادثه‌ای نمی‌توان قیاس نمود. عاشورای حسینی را به عاشورای حسینی باید قیاس کرد. در همه نمودارهای آن، در هر گوشه و کنار آن، در همه گفتگوها و رجزها و گفتارهای آن، رازی و درسی و سرمشقی و اسوه‌ای نهفته که بر بلندترین قله‌های حماسه و ایثار و عشق ایستاده است. هر حرکتش نمونه‌ی روشن و آموزنده‌ای از تجلی عبودیت و بندگی است. هر کلامی که در آن روز بزرگ تاریخ بر زبانها آمده است، رهنمودی برای همه آدمیزادگان، تا ابد است. هر اشاره‌اش نمایانگر معراج و پرواز حقیقی انسان بر فراز بام عقل است.

در عاشورا، عشق حاکم است نه وظیفه؛ اشتیاق و دل‌های سوخته و عاشق حکومت می‌کند نه عقل. هر کدام از آن جمع کوچک، خود به تنهایی عظمتی بودند که فراخنای آفرینش را زیر پا گذاشته بودند، و هر یک از آن دلاوران دست چین و برگزیده از گوشه‌ای برخاسته بودند. هر کدام آیه‌ی روشن صفتی انسان و کمال‌مندی فرزندان بشر بودند.

عاشورا در حقیقت یک روز نیست، و کربلا در واقع یک قطعه زمین سوخته گرم نیست. آنان عاشورایی آفریدند که همه، روزهای انسان را عاشورا ساختند و همه جایهای آدمیزادگان را کربلا کردند.

عاشورا نقطه‌ی اوج، برترین پرواز، و بلندترین عروج و سهمناک‌ترین ایثار انسان در برابر خداوند است. عاشورا روز شورش انسان علیه ظلم،

هنگام بروز شخصیت واقعی بشر، آغاز ظهور مرتبت شیعه در حد کمال خویش در پیشگاه پروردگار است.

در آن معرکه خون، از طفل شش ماهه تا کودک هشت ساله، تا نوجوان سیزده ساله، تا کامل مردی چهل ساله، و تا پیر مردی نود ساله، همه ادوارسن آدمیزاده را با نمایشی خونین در صحنه آفرینش ثبت کردند.

در آن بحران درد، سپید پوست، سیاه پوست، توانگر، فقیر، شهرنشین، ده نشین، همه یک هدف را در برابر خویش قرار دادند و ثابت کردند که اینها همه، هیچ تفاوتی در اصل حقیقت انسان بوجود نخواهد آورد. در آن صحنه ایثار، غلام، سردار، عابد، زاهد، تاجر، سپاهی، فقیه، محدث، و... هر کدام گویا به نمایندگی از سوی گروهی از آدمیزادگان گرد آمده بودند تا ثابت کنند: هر کس با هر لباس و با هر شغل، در هر جا و با هر شرایط می تواند دروازه های بهشت را بگشاید و از سیاه ترین روزها نقبی بسوی روشنایی و نور باز کند؛ دل مرده را حیات جاودانی بخشد و روح خمود و خود فراموش کرده را بیاد آورد و قدر نعمت انسان بودنش را بداند؛ بفهمد در کدامین حادثه باید از خویش بگذرد و با یک تصمیم آسمانی، شب قدر خود را دریابد، و پا از خاکدان زمین بر فراز بلندترین قله های معرفت بگذارد.

عاشورا نمایانگر حقیقت هستی انسان است. در آن روز همیشه زنده و همیشه پایدار تاریخ فرزندان آدم، هر چه که اتفاق افتاد بی جهت نبود و هر سخنی که بر زبانها آمد بی مصلحت نبود.

هر جا عشق هست، عقل هم هست، و هر جا عقل هست، وظیفه نیز می باشد. هر جا مهر حکومت می کند، دردها آسان می شود، و هر وقت درد آسان شد، ترس فرو خواهد ریخت و آن هنگام که ترس و دلهره نبود،

انجام وظیفه به بهترین صورت پایان می یابد و انجام هر وظیفه در بهترین نوع خود، جز از عشق و مهر سرچشمه نمی گیرد.

عقل، عشق، دانائی، وظیفه، گرچه هر کدام واژه هایی با معانی ویژه خود هستند، ولی در حقیقت به یک پدیده ختم می شوند و از یک نقطه بر می خیزند؛ و گاهی چنان متحد می شوند که تشخیص شان از یکدیگر مشکل بنظر می رسد.

کربلا چون جایگاه بروز تجلیات روح انسان است و بر فراز بلندترین قله های حماسه و ایثار و وفا دور می زند، لذا سخن تنها از وظیفه و نفی و اثباتهای عقلایی متداول در آن نیست، بلکه سخن از دل عاشق و روح شوریده و خداخواه است.

به همین جهت می بینیم وقتی که امام بزرگوار در شب عاشورا بیعت خود را از اصحاب و خویشانش بر می دارد و آنان را دعوت به بازگشت می کند، هر کدام در پاسخ امام جوابی می دهند که سرشار از حماسه و مهر و عشق است.

مسلم بن عوسجه در جواب امام عرض می کنند:

«یا بن رسول الله آیا ما از آنانی هستیم که ترا تنها بگذاریم؟ پس در پیشگاه خداوند چگونه عذر آوریم. نه، بخداوند قسم ما پابرجای ایستاده ایم تا سینه های خصم را با نیزه هایمان بکوبیم و پیکرشان را با شمشیر از هم پاره کنیم.

اگر ما را سلاح نباشد با سنگ می جنگیم. بخدا قسم اگر بدانم کشته خواهم شد و دوباره زنده ام خواهند ساخت و باز مرا خواهند سوخت و خاکسترم را بر باد خواهند داد، و این کار را هفتاد بار با من انجام دهند، هرگز

از تو جدا نخواهم شد تا وقتی که خون ناچیزم را در حضور
شما بخاک بریزیم، زیرا این شهادت یکبار است و بعد از
آن، کرامتی جاودانه خواهد بود.»

زهیر بن قین گفت:

«بخدا قسم، دوست دارم هزار بار مرا بکشند و زنده نمایند
ولی تو و خاندان عصمت، مظلوم و کشته نشوید.»
ماه خاندان هاشمی، عباس بن علی در جواب امان نامه‌ای که شمر
برای او آورده است می‌گوید:

«دستهایت بریده، و امان نامه‌ای که آورده‌ای ملعون
باد. ای دشمن خدا، برای ما امان آورده‌ای، که برادر و
سرور و امام خود را که فرزند فاطمه است تنها گذاریم و
سر اطاعت به آستان فاسق فاجر و زنا زاده‌ای چون یزید
فروود آوریم؟ آیا ما را امان می‌دهی و فرزند رسول خدا در
امان نیست؟»

هزاران مسلم بن عقیل که هنوز داغ شهادت برادر را بر سینه دارند، در
جواب امام که آنان را به بازگشت دعوت می‌فرمود گفتند:

«سبحان الله، مردم بما چه خواهند گفت و ما چه جوابی به
آنان خواهیم داد؟ بگوئیم سرور و امام و پسر عمویمان را در
میان دریایی از دشمن گذاشتیم و گریختیم، بدون آنکه
تیری بسوی دشمن پرتاب کنیم یا سینه خصمی را با نیزه
بکوبیم، و بی آنکه شمشیری از غلاف عریان سازیم؟ نه
به خدا قسم، ما از چنین رفتاری بیزاریم ما جان و مال و
عیال و اولادمان را در راهت فدا خواهیم ساخت و در
پیشگاه تو با دشمن می‌جنگیم. خداوند آن زندگانی را که

بی تو بخواهیم زشت کند.»

به «محمد بن بشر» خبر آوردند که فرزندی در مرز ولایت «ری» اسیر شده است. امام علیه السلام به او فرمود: «خدا ترا رحمت کند، من بیعت خویش را از گردن تو برداشتم. باز گرد و فرزندی را با دادن «فدیه» آزاد کن.» محمد بن بشر عرض کرد:

«گرفتاری فرزند من در راه خدا، اجر محسوب می شود و من دوست ندارم بعد از گرفتاری او زنده باشم» (کنایه از این است که می خواهم در کربلا بمانم).

و وقتی امام دوباره باو فرمود تا باز گردد، عرض کرد:

«مرا درندگان بیابان پاره پاره سازند اگر از شما دور شوم.»

امام سجاد علیه السلام فرمود: «وقتی پدرم به اصحاب و یاران خویش فرمود که فردا همگی کشته خواهید شد، هر کس می خواهد باز گردد، اصحاب جواب دادند:

«سپاسگزار پروردگار خویشیم که ما را به یاری و دوستی تو گرامی داشت و به سعادت شهادت در خدمت تو مشرف فرمود.»

ای پسر رسول خدا آیا از اینکه در خدمت شما در خون خود خواهیم غلتید شاد نباشیم؟»

امام از قاسم بن حسن (ع) پرسید:

«پسر عزیز من، مرگ در نزد تو چگونه است؟» قاسم

عرض کرد: «شیرین تر از عسل.»

امام سجاد علیه السلام فرمود: «وقتی پدرم بیعتش را از اصحاب برداشت، گروه زیادی که با ما بودند از ما جدا شدند و تنها هفتاد و دو تن بر جای ماندند. حضرت آنان را هم به بازگشتن ترغیب فرمود و آن

گروه عرض کردند:

«یا بن رسول الله ما هرگز از شما جدا نمی شویم.
اندوهگین می شویم به آنچه که شما را اندوهگین می سازد.
منزلت ما در پیشگاه خداوند، بخاطر خدمت و دوستی
شماست.»

بریر بن خضیر در جواب شمر که او را به کشته شدن تهدید کرد
گفت:

«ای دشمن خدا، مرا از مرگ می ترسانی؟ خداوند داناست
که من کشته شدن در راه حسین را از زندگی با ناز و نعمت
شما بیشتر دوست دارم.»

در شب عاشورا «بریر بن خضیر» و «عبدالرحمن بن عبد ربه» در
کنار خیمه ایستاده بودند. بریر با عبدالرحمن شوخی می کرد و
می خندید، عبدالرحمن گفت:

«ای بریر آیا در چنین شبی شوخی می کنی و می خندی و
به باطلی خودت را مشغول می سازی؟»

بریر جواب داد:

«قبیله من همه می دانند که من نه در جوانی و نه در هنگام
پیری اهل شوخی نبوده ام و هرگز عمرم را به باطل
نگذرانده ام.»

این شادی که تومی بینی بجهت بشارتی است که بازگشت
همه ما بسوی اوست و ما بزودی همگی به بهشت خواهیم
رسید.»

هنگامی که اهل بیت عصمت از کنار خیمه‌ها، اصحاب امام را به پایداری و دفاع دعوت کردند اصحاب جواب دادند:

«ای اهل بیت رسول خدا، جانهای ما فدای جانهای شماست، و خونهای ما فدای خونهای شماست، و روح‌های ما فدیۀ شماست. بخدا قسم تا ما زنده‌ایم دست هیچ آفریده‌ای به خیمه‌ها نخواهد رسید. بخدا قسم رستگار کسی است که امروز در راه شما از جان بگذرد.»

عابس بن شیب در هنگامه نبرد به دوستش شوذب گفت:
«دیگر بعد از این روز، چنین سعادتی نصیب هیچ کس نخواهد شد. امروز روزی است که از جهان پا بر ستاره‌ثریا می‌گذاریم. دیگر هیچ روزی مثل امروز نخواهد بود.»
شوذب به هنگام رفتن به جنگ به امام ابا عبدالله الحسین عرض

کرد:

«هیچ موجودی چه دور چه نزدیک، چه خویش چه بیگانه، در نزد من بیشتر از تو عزیز و محبوب نیست. اگر قدرت داشتم تا با نیرویی که از جان و خونم عزیزتر است این ظلم را از شما دور کنم کوتاهی نمی‌کردم.»

عبدالله و عبدالرحمن فرزندان عروه در هنگام خداحافظی از امام و رفتن به مبارزه می‌گریستند. امام فرمود: «ای پسران برادر من چرا گریه می‌کنید؟ بخدا قسم ساعتی نمی‌گذرد که چشمانتان روشن می‌شود و جاودانه شادمان خواهید شد.»

عرض کردند:

«بخدا قسم برای خودمان گریه نمی‌کنیم. بر این مصیبت می‌گرییم که شما را در این میدان بلا و محنت تنها

می بینیم و چاره‌ای برای رفع آن نداریم.»

در عاشورا نمایشی از همه مراحل ترقی انسان هست. از روحیه کسانی که تا آخرین لحظات نبرد، یا بی تفاوت بودند و یا در طرف مقابل سپاه حق جای داشتند گرفته تا کسانی که به لشکر حق پیوستند و حرکتی نوین آفریدند. نمونه بارز این بازگشت و توبه، در حرب بن یزید ریاحی متجلی است. کسی که خود در ساخت و برپایی فاجعه، شریک و موثر بوده است بی آنکه خود بداند چه می کند، یکباره به خود می آید و احساس می کند که بین بهشت و دوزخ مخیر مانده است و حرکه آزاد مردی دلاور و با تقواست هیچ چیز را بر بهشت برتری نمی دهد. خود بروی سپاه خویش شمشیر می کشد و از حریم ولایت دفاع می کند.

کوچکترین شهید، فرزند مطهر امام، علی اصغر است که فقط نه ماه از زندگانی اش می گذرد. او گلوی تشنه خود را به تیر ستم می سپارد و با فوران خون مطهرش، الحاد و ظلم را روسیاه می کند. عباس را می نگریم که در مقابل سی هزار سپاهی تا دندان مسلح که او را به انبوهی و کثرت خویش تهدید می کند، زره و حفاظ تن را بیرون می آورد و عریان به خیل دشمن حمله می برد. نه از شمشیر هراس دارد نه از باران تیر خصم می اندیشد، نه پروای جان دارد.

او پروانه بزم عشق است و آتش به هستی خویش گشوده است. می رود تا در راه اسلام و برای یاری امام و محبوب زندگی اش فنا شود، آنکس را که اندیشه جانبازی است نه به فزونی و کمی خصم فکر می کند و نه از سوزش زخم و هجوم درد و زبان تیز تیغ ترسی دارد.

در آن هنگامه که بزرگواری چون حبیب، مردی که همه شبهای زندگی اش را بیدار بوده و بخواندن قرآن گذرانده و از صف عابدان زمانه

برآمده است؛ و عباس که از رده جنگاوران و سلحشوران روزگار برخاسته است؛ و حر بن یزید که از قشر نظامیان رو بیده است، همه چیز رنگ دیگری دارد.

آن همه ایثار و محبت و از خود گذشتگی را در کدامین معرکه می توان یافت؟ مسلم بن عوسجه در پایان نبرد نابرابر خویش، تشنه و گرسنه با هزاران شکوفه ارغوانی زخم بر تن، با فرقی از ضرب شمشیر ظلم از هم دریده، و سینه‌ای از گذر تیرها از هم شکافته، در آخرین لحظات حیات با اشاره چشم، دوست خود را به امام که بر فراز سرش ایستاده بود وصیت می کند و می گوید که دست از یاری او بردارد. ایمان، حقیقتی بزرگ است که حتی با فوران خون و قطع ریشه حیات آدمی از جان جدا نمی شود، جاودانه و ماندگار است.

هرگز نمی توان با پاره پاره کردن آنرا از هم گشود و نفوذ ناپذیریش را از بین برد. همه چیز در برابر ایمان کوچک است و هر فرازی در رویارویی با ایمان کوتاه است. دست هیچ ستمگر و فاسدی به قله های سرفراز ایمان مؤمن نمی رسد، و لهیب هیچ آتشی به نابودی و نقصانش نمی افکند.

اصحاب کربلا، گروهی از برگزیده های زمان خود بودند که هر کدام از دیاری و شهری و دهکده ای برخاسته و گرد آمده بودند.

از همه اقشار جامعه، از پائین ترین تا فراز مندترین آن؛ و عملاً ثابت کردند که همه مسائل دنیا قراردادی است، و حقیقت به شغل و مقام و قیافه و زمان و مکان وابسته نیست. در واقع «آنکس در نزد خدا گرامی تر است که با تقوی تر است»

وقتی در گفتگوها و حرکات این یاران بزرگ امام سوم (ع) می نگریم، از لابلای کلماتشان گاهی آشکارا و زمانی به اشاره، نهایت

وفاداری و مهر آنان را نسبت به خاندان عصمت و طهارت می بینیم. آیا دستیابی به عظمتی که آنان به رفعتش رسیدند جز با دوستی و ولای انمه معصومین میسر است؟

نردبان کمال و انسانیت، جز راه ولای آن چهارده نور پاک نیست و دسترسی به قله های توحید جز با یاری آنان میسر نمی باشد، آنان کتاب ناطق خداوند و آئینه صفات الهی اند. امام «حسین بن علی» سومین نور از ولایت عظمی است که راه عشق و کمال و خداخواهی را به ما آموخت. و «بریر» یکی از شاگردان آن مکتب جاوید است که در کنار دیگر یاران، به عشق، فضیلت آموخت.

۰۰۰

... کوفه در تابش خورشید با نخلهای انبوه و رسایش خفته بود. گویا خورشید از فراز آسمان، مس مذاب بر شهر می ریخت و شهر در التهاب یک روز گرم و طاقت فرسا قدم به سوی شب برمی داشت. بر بر بن خضیر همدانی، در مسجد برای شاگردانش سخن می گفت. گرم و گیرا، با چشمانی درشت و نجیب، و مویی سپید از گذشت زمان حرف می زد. در زیر و بم کلامش جاذبه ای بود که شنونده را به سکون و سکوت می کشید. هر کلام از آن دهان خداگو چون «برف آب» گوارایی بود که به جان کویر زده و امانده ای سرازیر کرده باشند، همه ساکت به او گوش سپرده بودند. چین های پیشانی و صورت سپیدش، نشانی از سالهای دراز اندوه عمر بود که بر او گذشته و رد پای بر جای نهاده بود. قامتش کمی خمیده می نمود و در آن صورت، دو چشم پر فروغ و

عمیق حکایت از روحی سالم داشت که با گذر زمان بی آسیب مانده بود.

با مهربانی به چهره حاضران می نگرید و به ملایمت، چون زمزمه جویباری آرام سخن می گفت. بر ایشان از بزرگواری وصی پیامبر و احادیثی که در آن باره با یک واسطه از رسول خدا شنیده بود حرف می زد. شاگردانش را به دو امانت الهی هشدار می داد، می گفت: پیامبر خدا فرمود: «من دو امانت گرامی را در میان شما باقی گذاشته‌ام: «کتاب خداوند و خاندانم، از این دو جدا نشوید تا در قیامت، برکنار حوض کوثر به من پیوندید.»

از غدیر خم گفت. کلماتش ذهن‌های آشفته را سامان می داد و خاطراتی را که شاید فراموش شده بود بیاد می آورد.

او از بزرگان اصحاب امام علی بن ابی طالب و حسن بن علی بود. یآوری بزرگوار و با فراست و متفکر که از خاندانی بزرگ و قبیله‌ای سرشناس برخاسته بود.

از همان آغاز جوانی شیفته خاندان رسول شده و با همه توان و نیرویش در خدمت جانشینان رسول خدا ماندگار شده بود.

دستهای ولایت عظمی از هر گوشه و کنار با محبت خویش بوستانی برآورده بود، و باغهای همواره سبز روحهایی سترگ را باغبانی و آبیاری نموده بود؛ و «بریر» یکی از آن باغستانهای توحید و ولایت بود که هر روز به یاری امام، شاداب‌تر و شکوفاتر می شد.

هر چند شب دیجور زمانه و ستم زورمداران ملحد در لباس دوست، نگذاشته بود که این همه طراوت و شادابی و زیبایی، راهنمای کویر-زدگان بی پناه جامعه باشد، ولی عطر دلپذیر این گستره زندگی بخش در سیاهی سالهای باطل، مشام روندگان را آکنده بود.

با نگاهی کوتاه به زندگانی همه اصحاب عاشورا می توان بر راحتی دریافت که هر کدام از آنان، از گوشه ای به امام معصوم پیوسته بودند؛ درست مثل رگه های آبی گوارا که از لابلای صخره ها و اعماق خاکها و سنگها بسوی اقیانوس راه گشوده باشند.

بسیاری از آنان چون بریر به مرتبه ای از شناخت و محبت نسبت به امام رسیده بودند که از آنچه که در آینده اتفاق می افتاد آگاه بودند. بسیاری از آنان از زبان امام (ع) عاقبت کار خویش را شنیده بودند و می دانستند جامعه نوپای مسلمان به کجا می رود، و آنها در کدام دیار چشم از جهان فرو خواهند بست.

مگر میثم تمار، خرما فروش باتقوای کوفه در زندان ابن زیاد به مسلم بن عوسجه و حبیب بن مظاهر و مختار، خبر از آینده شان نداد و از مرگ خود و جزئیات آن سخن نگفت؟ مگر حبیب بن مظاهر به شوخی آینده ای را که در انتظارشان بود به رشید گوشزد نکرد؟

بریر، معلم پارسای کوفه، گوشه نشین از دست ظلم زمانه هم از آن گروه بود.

بریر، از محدثین بزرگ و باتقوای روزگار خویش بود. شبهایش به عبادت می گذشت و روزهایش به کاری برای گذران زندگی خویش، همراه با نقل حدیث و تفسیر قرآن و راهنمایی اندیشمندانی که جویای حقیقت بودند.

او با آنکه از اصحاب بزرگ و با شخصیت امیرالمومنین علی (ع) و امام حسن بن علی (ع) بود، به رسم دلاوران صدر اسلام با غلام ابی ذرغفاری پیوند خورده و او را به برادری پذیرفته بود، تا آیندگان بدانند و جهان بفهمد که در مکتب اسلام و در جمع یاران حق، ارزش انسان به آزادی و غلامی، ثروت و فقر، و سیاهی و سپیدی نیست، همه یکسانند و

همه انسانند.

کوفه، بریر را خوب می شناخت، با او آشنا بود. کلامش گیرا و استدلالش محکم و راهنمایی هایش روشن بود.

کلام شخصیتی چون بریر که صدها حدیث از امیرالمومنین علی و امام حسن بن علی و ابا عبدالله الحسین نقل می کرد، برای شنوندگان سخنانش «حجت» بود و آن چنان مورد اطمینان، که بی اندیشه حرفش را می پذیرفتند.

او که در کنار امام علی (ع) به اوضاع زمانه آشنا شده بود، بخوبی می دانست که بر جامعه چه خواهد گذشت و ستمگران بر خاندان رسول چه ظلمی روا می دارند. بنابراین از دین و سلامت اندیشه هایش پاسداری می کرد و از دامنه ظلم زمامداران کنار کشیده بود و در گوشه ای به عبادت و درس، روزگار می گذراند.

در آن روز که در مسجد کوفه به عادت هر روزی مشغول صحبت با یاران و شاگردانش بود، خبری در شهر منتشر شد، دهان به دهان گشت و او که در آغاز شب به پایان درس رسیده بود نیز شنید. خبر شاید که برای بسیاری با اهمیت جلوه نکرد ولی او را دگرگون ساخت.

زمان رهایی فرا رسیده بود.

سالها منتظر این حرکت بود. کسی ندانست که این خبر با او چه کرد و او از این کلام کوچک چه فهمید؟

خبر این بود: «امام ابا عبدالله الحسین از مکه بسوی کوفه خواهد آمد»

فردای آنروز، بریر با خانواده اش وداع کرد و آنان را به نیکی و تقوا سفارش نمود و بر اسب خویش نشست و از کوفه بیرون آمد. هیچ کس ندانست او به کدام طرف رفت.

• • •

بی محابا بسوی مگه می تاخت و پستی و بلندی را می پیمود. وقتی شنید که امام بسوی کوفه می آید، شامه تیزش خطر را احساس کرد، می دانست که کوفیان با برادر و پدر بزرگوار آن گرامی چه کرده بودند. می بایست به امام به پیوندد و او را در هر حادثه ای تنها نگذارد. گویا احساس کرده بود که به پایان راه رسیده است.

از این همه واهمه نداشت، از آن می ترسید که سعادت یاری امام نصیبش نشود. با آنکه از سالهای فراوان اندوه، تنی خسته و آزرده داشت، بی خستگی می تاخت و از هر کاروانی که از راه می رسید خبر از امام می گرفت، تا آنکه در یکی از منازل بین راه به کاروان امام حسین (ع) رسید.

دیگر سرچشمه حیات را یافته بود و گویا آب زندگانی را می نوشید. آن دلهره دائم راه از میان رفت و جایش را سکون و آرامشی فرا گرفت. با امام بودن برای او کافی بود، حال هر چه می خواست پیش بیاید مهم نبود، به شرف پابوسی پسر پیامبر سرافراز شد و با حال مرده ای که دوباره به زندگی رسیده است، جانش از شادی پر شد.

در هر منزل که راه می پیمودند، گروهی به آنان می پیوستند، و عده ای با شنیدن اخبار از امام جدا می شدند. سفر مرگ بود و انجامش خون. هر بی سرو پایی یارای ماندن نداشت و هر روح کوچکی تحمل ادامه آن را نمی یافت. در این میان فرزنانگان زمانه نیز یک یک و دودو از راه می رسیدند و جمع کوچک حق گرم می شد؛ و این تعجب آور نیست زیرا که همیشه خوبان و مومنان فراوان نبوده اند.

آنجا تعداد حکومت نمی کرد، عظمت روحها بر زمانه مستولی بود. هر کدام از آنان خود ملتی بودند و هر جان زنده به قدر کشوری ارزش داشت.

روزها از پس یکدیگر می آمدند و حوادث هر روز شکل تازه ای بخود می گرفتند چندی نگذشت که خبر شهادت مسلم رسید و سپس حرّ با سپاهش نمودار شدند و راه قافله بسوی کربلا تغییر یافت و بریر همگام با یاران امام به مدفن خویش رسید. دیگر جز هفتاد و دوتن کسی باقی نمانده بود، دستهای غربال گر، هر چه را که می خواست غربال کرد، و ارجمندان و سرفرازان باقی ماندند و خاک و خاشاکها فرو ریختند. گردن شهادت، گردن بندی از الماسهای درشت و صاف می خواست نه خرمهره های بی مقدار و کدر.

هر که باقی ماند حسینی شد و چون زلال باران بهاری بی کدورت بود. پاک از ناپاک شناخته شد و بد از نیک جدا گردید، و حادثه، مهره های خود را یافت. کربلا آغاز شد.

بریر بر اسب کوه پیکر خویش نشست و لباس جنگ بر تن آراست و از امام اجازه خواست تا با لشگریان کوفه سخن گوید، تا شاید گروهی که به نادانی و جهالت به جنگ پسر پیامبر آمده اند، از کرده پشیمان شوند و باز گردند؛ و امام اجازه فرمود.

رو بروی سپاه کوفه ایستاد، اکنون کوفیان دانستند که بریر به کجا سفر کرده بود. همه او را می شناختند، از خودشان بود و علیه خودشان. بریر لب گشود و چنین فرمود:

«خداوند پیامبر را بر شما مبعوث کرد تا شما را به پاداش کارهای نیک به بهشت بشارت دهد و با کیفر کردارهای ناهنجار و زشت از دوزخ بیم فرماید.

اوست روشنایی حق در تیرگی زمین و اوست دعوت کننده
شما به دین مبین.

اینک رودخانه فرات است که شفاف و زلال و موج
می گذرد، و همه درندگان از آن می آشامند و شما آب را بر
حرم رسول خدا بسته اید.

لعنت خداوند بر شما باد،...»

و شروع به نصیحت و موعظه کرد ولی لشگریان کوفه و سرسپردگان
بنی امیه و بازماندگان کینه های گذشته از بدر و حنین جوابش را به ناسزا
پاسخ دادند، و بریر به صف حق و یاران با ایمان بازگشت.
دو باره امام به بریر دستور داد تا یکبار دیگر با کوفیان سخن بگوید.
او بازگشت و در برابر سی هزار گفتار ایستاد و گفت:

«باتقوی باشید، وصیت رسول خدا را بیاد آورید که فرمود:
در نزد شما دو امانت گرانقدر باقی می گذارم: کتاب
خدا و اهل بیت را.
اکنون پسر پیامبر در میان شماست و این خیمه گاه خاندان
عصمت و طهارت است. اکنون جواب بدهید چه
می خواهید؟»

جواب دادند:

«باید سر به اطاعت امیر کوفه عبیدالله فرود آورد.»

بریر گفت:

«آیا نمی گذارید به شهر خویش مراجعت کند؟ بدا به حال
شما، آیا آن همه نامه ها را که نوشتید و پسر پیامبر را دعوت
کردید فراموش نموده اید، و پیمانی را که با او بستید از یاد
برده اید؟»

خاندان پیامبر را شناختید و او را دعوت کردید و وقتی به
شما نزدیک شد، آب فرات را برویش بستید و حال
می خواهید او را تسلیم «فرزند زیاد» نمائید؟ چه زشت و بد
کردار وعده دهندگانی هستید. خداوند در قیامت شما را
سیراب نگرداند.»

سپاه کوفه که جوابی نداشت تا بدهد او را تیرباران کرد. کلام حق
که جوابی ندارد! «آن خشت بود که پرتوان زد!»
بریر بازگشت و دل بر مرگ نهاد، دیگر وقت رو یارویی با شمشیر
بود، می بایست ظلم را با برندگی تیغها پاسخ داد و از جان گذشت؛ و
بریر چنین کرد.

درود خداوند و فرشتگان و مومنان، بر او و همه یاران امام
اباعبدالله الحسین باد.

۵- جیب بن مظاهر

... وقتی شب فرا رسید و دشت از فریاد جنگجویان و صدای سم اسبها و غوغای رفت و آمد دو سپاه نابرابر تهی شد، و همه چیز در آرامش و سکوتی دلهره‌آمیز و ناشناس فروخفت، و سیاهی، پرده بر پهنه سوخته کویر کشید، باد گرمی که تمام روز بی رحمانه شلاق بر چهره‌ها می کشید و گویا از تنور شنهای روان برمیخاست، ملایم شد و با گذشت شب به سردی گرایید و نوازشگر گردید.

نوری ملایم و حزن‌انگیز از چادرها بیرون می تراوید و انبوه آتشیهای افروخته دشمن در اطراف سپاه کوچک حق، خبر از کثرت و فراوانی کوفیان داشت.

مهتاب دهمین شب، شکسته و خونین سر از دامن افق برمی داشت و همه چیز در پرتو روشنی ملال‌آور آن، غمگین‌تر و دلمرده‌تر به نظر می آمد.

ستارگان نورانی که از سقف آسمان کویر، چشم به دشت گسترده دوخته بودند، گویا هزاران راز در خود داشتند. روزگار در غمگین‌ترین شب خویش راه می سپرد و دستهای حادثه می رفت تا فاجعه بزرگ تاریخ انسان را شکل دهد.

• •

..... شاید «فرزند پاک مظاهر» به ریشه‌های فاسدی می اندیشید که سالهای پیش، از بطن سرزمین عربستان شروع به رشد کرد و کم کم

وسعت گرفت و عاقبت درخت شاداب اسلام را تهدید به نابودی و سقوط کرد.

آیا شب عاشورا، در حقیقت با زمامداری معاویه بر شام شکل نگرفته بود؟ فرزند بوسفیان را چه دستهایی بر مسند حکومت «شام» نشانده بودند؟ و با این انتصاب، چه پایانی برای امت اسلامی رقم زده بودند؟ شب در تاریک‌ترین لحظاته‌اش راه می‌سپرد و ماه به سوی غرب، دامن فرو می‌چید. زمزمه فرات که با دستهای نسیم در دشت گسترده پراکنده می‌شد، چون ترنم خواب آوری گوشها را می‌نواخت.

خط سبز نخلها بر ساحل حفاظت شده فرات در شب، ستون سپاه‌یانی بود که چشم به تاریکی‌ها دوخته بودند؛ و شاید فقط فریاد مرغ حق از انبوه سیاهی نخلها سکوت مرموز دشت را می‌شکست و طنین زنگ‌دار صدایش به هر خیمه‌ای پر می‌کشید.

نور بسیاری از خیمه‌ها خاموش شده بود ولی در تمامی خیمه‌های محاصره شدگان، هیچ چشمی به خواب نرفته بود. جانهای پاک رو به سوی کعبه به عبادت مشغول بودند، همه مناجات‌هایشان، اگر نزدیک می‌شدی، گوشه‌ایت را پر می‌کرد.

گروهی در سجود، گروهی در رکوع، عده‌ای در قیام و چندی هم در حال تلاوت قرآن بودند. ستارگان بر فراز سرشان خیمه زده بود و راه شیری کهکشانی، چون توده ابری رقیق راه به سوی کعبه می‌برد. شب دیر و کند می‌گذشت، دل‌هایی با نور، با عرش، با عشق پیوند می‌خورد. همه فکرها به یک اندیشه بدل می‌شد، جانها در انتظار دیدار دوست، در آتش غیرت و اشتیاق می‌سوخت، در یچه‌هایی از بینش و لذت و شعور و جاودانگی به دل‌های منتظر گشوده می‌گشت. شب در چشم آنان، پرده پرنیان تالاری عطرآگین بود که با دستهای باد، همراه رقص شعله شمع

تاب می خورد و بزمی تنها و آسمانی و پربهت را رونق می بخشید.

• •

شب چهره گشاده اش را بر خاک نهاده بود. در سراسر آن پهنه بی کران، از افق تا افق، ستارگانی خفته بودند که درشت و ریز بر گردن آسمان، چون گلوبندی از میلیونها الماس درخشنده به چشم می آمدند.

آن همه بلندی و بی انتهای، اندیشه ها را به بام کهکشانها پرواز می داد. هزاران توهم در سینه برمی انگیخت و سرها را به بارگاه خالقی که علم و قدرتش پایانی ندارد، به تواضع و بندگی فرود می آورد. حبیب بن مظاهر غرق در عبادت بود. در آخرین شب زندگی، چون عاشق داغداری اشک از چشمه های دلش می جوشید و دل پاکیزه اش را به قندیلهای نور می آراست و تا دامن ردایش فرو می ریخت. در اندرون سینه اش وسعتی پا می گرفت که می خواست همه آسمانها را در خود جای دهد. روح پر التهاب او در سکون عبادت، چون شمعی می سوخت و می گداخت؛ و عصاره همه احساس و عاطفه و کلام و التهابش به اشکی شور تبدیل می گشت و به دامن فرو می ریخت.

• •

شب با دستهای نوازش نسیم، چهره شن را لمس می کرد. سکوتی در حرکتش بود که زبانها را می بست و دروازه دلها را می گشود. رنگ شب بالاترین رنگهاست، بالاتر از سیاهی رنگی نیست.

همه چیز در شب به یک رنگ است: شب رنگ است، همه چیز در شب، شب گونه است؛ رفتاری شبانه دارد، شبانگ است؛ در شب، سفرهای دل آغاز می شود؛ جانهای زشت و زیبا در آرامش خفته اند و اگر بیدار باشی پرواز بی انتهای اندیشه هایت تا فراز ستاره های دور اوج

می گیرد. از خود رها می شوی، از خویش می بُری، از کالبدت تهی می گردی، خودت را فراموش می کنی، و با شب یگانه می شوی، شب غیر از تاریکی است، سیاهی جز ظلمت است، شب، هنگام شکفتن شکوفه های نور است؛ هنگام شناختن روشنی است. اگر شب نباشد قدر روز را نمی دانی، و برکت نور را نمی فهمی. به هنگام شب، نوری هر چند هم کوچک و کم تاب را ارج می گذاری و غنیمت می شماری. شب در حقیقت نمایشگر روشنائی، قاب تصویر آفتاب، چهارچوب پنجره حیات آدمی است.

شکوفه های نور از کرانه های شب نمی شکوفد. به واقع از دل بالاترین رنگ، سیاهی جوانه می زند و به روشنائی «بی رنگی» راه می گشاید.

شب عاشورای سال ۶۱ هجری، ردای نجابت نمازگزاران کابوس خشمگین و هولناک سپاهیان خفته کوفی بود. شب دیرمان، کند می گذشت و حبیب بن مظاهر به عبادت حق، جان شیدایش در ملکوت خدا پر می کشید. شب عاشقانه، شبی سیاه و ظلمت زا نیست.

• •

«شب بد، شب دود، شب اهریمن»

شبی است که «وقاحت ها از شیپورهای نعره زن» باشد. شب عارفان، پرده سکوت و تماشا است. هنگامه خلاصی جانها از زر و زیور روزهای رنگارنگ است. وقت یگانگی و یک رنگی است. زمان پا بر خواهش دل نهادن و جان را فدای دوست ساختن است. شب عاشقان، وقت رفعت و پرواز و همدلی است.

حبیب با شب مانوس بود، شب را می شناخت، و با لحظه لحظه های او آشنا بود. چه بسیار شبها را که بیدار به صبح می رساند. ستاره های

روشن و خاموش و رازدارش را با چشمهای اشکبار می شمرد. چه بسیار که در غبار سپید «راه شیری» با اندیشه‌هایش بال می‌گشود و خداوندی را که این همه عظمت و بی‌انتهایی را آفریده بود می‌ستود.

شب و تنهایی و قرآن، یاران جدا نشدنی حبیب بودند. او دین الهی را به راستی و حقیقت شناخته بود. هر چند مومنان همیشه کم‌اند و در انبوه گمراهان، دنیا دوستان، و کم معرفتها پنهان‌اند؛ ولی هرگز هم‌رنگ جامعه خویش نمی‌شوند. هیچ لرزه‌ای از آنچه که در پیرامونشان رخ می‌دهد بر ارکان وجودشان نمی‌افتد؛ و هیچ حرکتی جز حق و حقیقت، آنانرا از جای نمی‌جنباند.

در سالهای سیاه و اختناق و گمراهی، در سالهایی که بدستور پسر ابوسفیان، بر فراز منبرها علناً به ساحت مقدس علی امیرالمومنین علیه السلام جسارت می‌شد، در سالهایی که نماز فراموش شده بود و هر که دروغگوتر و چابلوستر بود ارجمندتر و عزیزتر بود، حبیب‌یکه و تنها با یارانی معدود، دل دردمندش را به خدا فروخته بود و راه خودش را می‌پیمود.

می‌گفتند کوفی‌ها بی‌وفاترین مردم روی زمین‌اند و بدترینشان. سخنی راست بود ولی از بطن همین سیاهی و بی‌وفایی و پیمان شکنی‌ها، «حبیب» هم برخاسته بود، «عاس» هم برآمده بود، «هانی بن عروه» هم بالیده بود، و «سلمان بن صرد» رئیس «توابین» هم قد مردانگی برافراشته بود.

در ظل‌متکده کوفه، شهری که بزرگترین جنایات را مرتکب شد و نام مردانگی را آلوده ساخت، پیمان انسان را زیر پا نهاد و ایستاد، شهادت فرزند پیامبر را تماشا کرد و ایستاد، شکست «حسن بن علی» علیه السلام را در برابر معاویه پایه گذاشت و ایستاد، و بخون غلتیدن

علی امیرالمؤمنین علیه السلام را در مسجد تاریخی اش تماشاگر شد؛ در برهوت سیاه و متفنن شهری اینگونه، شکوفه‌های نوری هم از دل مرداب گونه‌اش، چون گل‌های نیلوفر سپید روید، و ثابت کرد که در هر جامعه‌ای هر چند هم که منحط و آشفته و دور از فضایل انسانی باشد، می‌توان امید برآوردن مردانی سرافراز و دلاور و خداشناس را داشت.

در سالهای سیاه بعد از شهادت امیرالمؤمنین، در سالهایی که بنابه فرموده پیامبر گرامی (ص)، «بوزینگان اموی بر منبرهای هدایت بناحق تکیه زدند»، و خیل تازه مسلمانهای شبه جزیره عربستان از چاله جاهلیت در آمدند و به چاه انحراف و نفاق بنی امیه دچار شدند، حبیب دلاور، مردانه و تنها، با دلی دردمند و روحی آزرده و گوشه نشین از ستم جابران زمانه، راه خویش را با تنهاییش ادامه داد.

شبهایش را به عبادت می‌گذراند و دلش را از مهر و محبت آل رسول الله می‌انباشت. برای او دردآور بود که معاویه را به ناحق بر سریر خلافت اسلامی ببیند و فرزند پیامبر (ص)، دومین امام معصوم را خانه نشین و تنها و بی‌یاور مشاهده کند.

نمی‌دانست این همه درد را، رنجوری را، غم کهنه شیعه بودن را باید در کدام «چاه» بگوید و بگرید و اندوه دلش را تسلی بخشد.

حبیب آن همه سالهای دراز را، سی سال سکوت و تحمل را بر شانه‌هایش می‌کشید. حق می‌رفت تا در گرداب باطل «اموی» غرق شود. جامعه می‌رفت تا یک سره در حیلها و تزویرها و دشمنی‌های زیرکانه زمامداران باطل، بیک سورود. دو امانت بزرگ و باقی مانده از رسول گرامی اسلام، یعنی کتاب و عترت مهجور مانده بود و دشمن با تمام قوا می‌کوشید تا «کتاب ناطق» و «عترت» را از میان بردارد و

آنگاه هرگونه که خود می‌خواهد، «کتاب الله» را توصیف و تفسیر و تحلیل کند. سد بزرگ اهداف شیطانی آنها، فرزندان پیامبر(ص) بودند که یکی بعد از دیگری همه علوم اولین و آخرین را به وراثت و به دستور خداوند در سینه خویش داشتند.

امیرالمؤمنین دیده خدایین را فرو بست. بجایش حسن بن علی علیه السلام به هدایت خلق برخاست و «امان» مردم روی زمین شد و آنگاه به دستور پنهانی معاویه، با دستهای ناپاک همسر خدا شناس خود به پدر بزرگوارش پیوست. بلافاصله «حسین» نام آشنای همه قرون و اعصار، نامی زیبا در هر دل عاشق و هر روح مشتاق، برار یکه امامت عظمی تکیه زد. آفتاب سپهر امامت شد و پرتو افشان دل‌های خداخواه گردید. به برکت وجودش، راه حقیقت استوار ماند، هر چند که در مدینه به محاصره‌ای ناپیدا از سوی زمامداران در آمد. حبیب آن همه ظلم و کفر و انحراف را سالهای سال با جان درد آلودش می‌دید و تحمل می‌کرد. حق را پایمال گروهی دنیا پرست می‌دید، و باطل را با زیورهای دروغین و تجملات شیطانی بر منابر هدایت خلق، از همان ابتدای وفات رسول خدا شناخته بود. این حکومت دیکتاتوری بنی امیه حاصل آن گردهمایی‌ها و حق کشی‌های بی رحمانه آنان بود. فاجعه دهمین روز محرم در حقیقت از همان روزهای اولی که رسول خدا دیده فرو بست شکل گرفته بود. آیا چشم واقع نگری نبود تا ریشه قضایا را بشناسد و رشته ظلم را تا سرچشمه بافته شده آن دنبال کند؟

در حقیقت او تمام سالهای جوانی و کمال و پیر مردیش را در هوای مسموم آن سالهای سیاه و مظلوم و عفن بسر آورده بود.
او با شب آشنا بود، ولی شب عاشقان، سیاه نیست. حتی اگر شب

ددان و دیوان و اهرمنان باشد و «وقاحت» از شیپورها نعره زند. شب عارفان، هنگام معراج و زمانی رهایی از خاکیان است. شب، هنگام شناسایی روشنی و نور است و مؤمن در هر شبی که قدم به جهان گذارد و در هر ظلمتی که نفس بکشد، از سیاهی، معراجی بسوی نور خواهد گشود و با دلی که ناپاکی در آن راهی ندارد مسیر خود را در هر برهوت تاریکی خواهد یافت.

حبیب درد دانایی را با عبادت‌های شبانه اش پیوند زده بود. شب برای او ردای نجابتی بود که قامتش را از چشم ناپاکان مخفی می ساخت و او را تا شبی که می بایست همه توان و نیرویش را دریاری پسر پیامبر خرج کند، حفظ و حراست می کرد.

حبیب و شب هر دو همیشه بیدار مانده بودند، و او دل دردمند را برای روزی جاودانی و ماندگار در عالم ذخیره ساخته بود. سحر دهمین روز محرم کی از راه می رسید؟ این شب دیرپا کی پایان می آمد؟

♦♦

حبیب در خیمه خویش به گذشته ها می اندیشید. آن روز را بیاد داشت که دنیا پرستان کوفه، با دلی پر از نفاق و روحی آکنده از کینه و حسد، به خاندان رسول شروع به نامه نگاری کردند و فرزند پیامبر را بکوفه دعوت نمودند. گروهی که تعدادشان هم کم نبود نیز بودند که با خلوص عقیده و نیت پاک، امام را در نامه هایشان به کوفه فرا خواندند.

شیعیان کوفه، هرگز فکر نمی کردند که کوفیان بحقیقت خواهان و دوستدار امام نیستند؛ و اگر هم خاطرات بدی از آنان داشتند، شاید وقتی آن همه نامه و ذوق و اشتیاق را نسبت به امام دیدند، فکر کردند که به حقیقت این بار می خواهند به یاری امام برخیزند.

یاران و دوستان نیز انجمن کردند و مسئله آمدن امام را به شور و

مشورت نهادند. شیعیان بزرگ کوفه در خانه «سلمان بن صرد» به گفتگو نشستند و خبر مرگ معاویه و بیعت مردم شام را با فرزندش یزید بررسی کردند، و بیعت کنندگان با یزید را مردمی نادان و دنیا پرست خواندند، آنگاه سلمان بن صرد برخاست و چنین گفت:

«ای مردم به من گوش بدهید. معاویه مُرد و حسین علیه السلام تن به بیعت یزید نداد و بجانب مکه سفر کرد. شما شیعه او و شیعه پدر او هستید. یاری او بر شما واجب است، جنگ با دشمنان او را واجب بدانید. اکنون نیتتان را ظاهر کنید و آنچه را که در باطن دارید آشکار نمایید. اگر او را یاری می کنید و بادشمنانش می جنگید، به او نامه بنویسید و آن حضرت را بکوفه دعوت کنید. ولی اگر از جانبازی می هراسید و بر مال و اولاد و همسرهایتان دل بسته اید، بی جهت پسر پیامبر را نفریبید و اصلاً حرفی نزنید و نامه ننویسید تا مبادا پشیمانی پیش آید.»

گروه مردمی که در خانه سلیمان جمع شده بودند به سخنان سلیمان بن صرد گوش سپرده بودند، و بزرگان شیعه چون حبیب بن مظاهر، مسیب بن نجیه، رفاعه بن شداد و... در مجلس حضور داشتند.

وقتی کلام سلیمان تمام شد، مردم یک صدا گفتند: «ما در راه پسر پیامبر از جان و اولادمان گذشته ایم، او را در خانه هایمان می پذیریم و بفرمان او، با دو دست شمشیر خواهیم زد و جان را فدایش خواهیم ساخت.»

سلیمان بن صرد، چند بار با همه مردم اتمام حجت کرد و از آنها

پیمانهای محکم گرفت که دست از یاری امام بر ندارند، و همگی پذیرفتند. وقتی بزرگان شیعه احساس کردند که همه یکدل و یک جهت هستند، نامه‌ای به این شرح به حضور امام نوشتند:

بسم الله الرحمن الرحيم

«الی‌الحسین بن علی، من سلیمان بن صرد و المسیب بن نجیه و رفاعه بن شداد البجلی و «حبیب بن مظاهر» و شیعة المومنین و المسلمین من اهل الکوفه.

سلام علیک؛ فاننا نحمد الیک الله الذی لا إله الا هو. اقا بعد بالحمد لله الذی قضم عدوک الجبار العنید الذی انتزی علی هذه الأمة، فاتبرها امرها و غصبها فیها و ناقر علیها بغير رضی منها. ثم قتل خیارها و استبقی شرارها و حمل مال الله دولةً بین جبارینها و اغنیائنها. فبعداً لها کما بعدت تمود انه لیس علینا امام فاقبل لعل الله ان یجمعنا بک علی الحق.

والنعمان بن بشیر فی فصر الاماره لسانا نجمع معه فی جمعه ولا نخرج معه الی عید ولو قد بلغنا انک قد اقبلت الینا اخرخباه حتی نلحقه بالشام انشاء الله.»

والسلام

بنام خداوند بخشنده مهربان

«این نامه‌ای است به سوی امام حسین بن علی (ع) از سوی سلیمان بن صرد و مسیب بن نجیه و رفاعه بن شداد و حبیب بن مظاهر و عموم شیعیان آن حضرت.

سلام بر تو باد ای پسر پیامبر. ما خداوند را سپاس می‌گزاریم که دشمن تو را درهم شکست و نابود کرد. آن ستمگر سرکشی را که این امت را درهم پیچید و حقشان را غصب کرد و بی‌رضایت امت بر سریر خلافت نشست، و آزادگان را کشت و فرومایگان و اوباش را بکار گماشت و

بیت المال مسلمانان را بین ستمگران و توانگران دست
بدست گردانید.

خداوند او را از رحمت خویش دور کند، آنگونه که قوم
«ثمود» را دور فرمود.

امروز یزید خود را خلیفه مسلمانان می داند و
امیرالمؤمنین می خواند. ما او را به این مسند نمی پذیریم و
اطاعتش نخواهیم کرد.

ای پسر پیامبر، بسوی کوفه سفر کن و بنزدیک ما نزول
اجلال بفرمای. باشد که خداوند بوسیله حضرتت ما را به
راه راست هدایت فرماید.

اکنون «نعمان بن شیر» از طرف یزید عهده دار
حکومت کوفه است و خود را بر مردم کوفه «امیر»
می خواند. ولی ما او را حاکم نمی دانیم و در هیچ جمعه ای
با او نماز نمی گزاریم و با او به آداب عید نمی پردازیم.
وقتی به ما آگهی برسد که بسوی کوفه حرکت فرموده ای ما
او را از کوفه بیرون خواهیم کرد و انشاءاله تا خاک شام
بنزد یزید فرارش خواهیم داد.»

والسلام

حبیب بیاد داشت که با چه شوری به امام نامه نوشته بودند، چه نوری
از چهره دوستان اهل بیت از خوشی می تراوید. دلها بهم نزدیک شده بود
و جانها در محبت حسین به شوق و ذوق نشسته بود. بیاد می آورد که همه
آنها با چه شوری نامه را مهر کرده بودند و به سوی امام روانه ساخته
بودند. دریغا، دریغا که وقتی مسلم بن عقیل از طرف امام آمد و ابن
زیاد هم از سوی یزید وارد کوفه شد، کوفه پیمان شکن، کوفه بی وفا،

کوفه بی مهر، به آنچه که نوشته بود عمل نکرد. مثل پوشال خشکی در برابر آتش دروغ و ادعای ابن زیاد سوخت. مثل خانه‌ای کاغذی بدست توفان پراکنده شد. آن وحدت کلمه دروغین آشفته گردید و فرستاده امام بعد از آنکه صد هزار نفر با او بیعت کردند تنها ماند.

اقلیت شیعه چه می‌توانست بکند؟ وقتی شهر سقوط کرد وقتی مردم درهای خانه‌هایشان را بروی حقانیت بستند و هر کس سعی کرد جان خودش را بدربرد، از آن گروه اندک چه بر می‌آمد؟ ولی باز آنها ساکت نشستند، با مسلم و یا به تنهایی شمشیرهایشان را بر کمر بستند و علیه دستگاه یزید شوریدند.

حاکم ستمگر کوفه، زنا زاده زیاد که با آمدن لشکر شام تقویت شده بود، حکومت نظامی اعلان کرد و نگذاشت حتی آن گروه اندک هم با هم جمع شوند. همه شان را دستگیر کرد و زندانها از دوستان «آل الله» پر شد.

حبیب بن مظاهر دستگیر شد، مسلم بن عوسجه دستگیر شد، مختار ابو عبیده ثقفی دستگیر شد. میثم تمار دستگیر شد، سلیمان بن صرد هم دستگیر شد. هر کس که مورد شناسائی واقع شده بود بزندان افتاد، گروه شیعیان کوفه از هم گسیختند و بی آنکه بتوانند کاری از پیش ببرند به سیاهچالها منتقل شدند.

حبیب بن مظاهر، همراه مسلم بن عوسجه به یاری دیگر دوستان زندانی اش توانستند از زندان بگریزند و از حکومت نظامی کوفه فرار کنند. حبیب پیاد داشت که چه زجری کشیده بود و با چه زحمتی توانسته بود از چنگال خون آشام پسر زیاد و کوفیان پیمان شکن بگریزد. شبانه از شهر بیرون آمده بودند و به سوی کاروان حسینی که بی خبر از همه جا پسوی کوفه می‌آمدند رکاب کشیده بودند.



حبیب در خیمه خویش در محاصره لشگریان کوفه به گذشته‌ها می‌اندیشید. او همه عمر با شب بیدار مانده بود و بالاخره به دهمین شب محرم، در غوغای فرو خفته انبوه سواران کوفی، همراه گروه کوچک یاران حق، به تفکر و عبادت مشغول بود.

صدای تلاوت قرآن و نمازشان از دور، چون همه‌ی بال زنبوران بگوش می‌رسید. همه آنها دل‌هایشان را بخدا فروخته بودند، می‌دانستند به آخرین شب زندگی‌اش رسیده‌اند و فردا زمان رهایی و پرواز است.

شب دیر و کند می‌گذشت. «حبیب» پیر بزرگوار کربلا، بامویی سپید از گذر ایام، و چهره‌ای پر فروغ و روشن از عبادت، به نیایش و راز و نیاز مشغول بود. شب با حبیب آشنا بود و او همه لحظاته‌اش را با آیات قرآن آذین می‌بست.

۵۵

حبیب، چشم بند ستارگان آسمان بی انتهای خداوند بود. یک عمر پر از محرومیت و درد را در زیر این آسمان بسر آورده بود. همه روزها را با هر وسیله‌ای که می‌توانست به نشر و پخش حقایق و حق‌خاندان طهارت به سر آورده بود؛ و شب وقتی چراغ خانه‌ها فرو می‌خفت و چشمهای بیداران به خواب می‌پیوست، و آرامش و سکوت بر همه شهر خیمه می‌بست، او برمی‌خاست، چون انسانی که از ازلت تا ابدیت تنها بوده است و ضوئی می‌ساخت و در گوشه خلوتی به عبادت می‌پرداخت.

جانش را از هر چه که در پیرامونش می‌گذشت می‌برید و سوی دل را بقبله می‌کشید، و همه وجودش را در لذتی روحانی و سکری آسمانی، غوطه‌ور می‌ساخت. از خویش جدا می‌شد و در انوار رحمت حق غرق می‌گشت. شب‌هایش را با ذکر حق، با نام محبوب، و با نور باران دل به سحر می‌رساند. او با شب آشنایی دیرین داشت و هر دو یکدیگر را خوب



می شناختند. کدام شبی چشم حبیب بخواب رفته بود که در شب دهم
محرم بخواب رود؟

چشم بر انبوه ستارگان داشت. برادرانش هر یک در گوشه‌ای به
خلوت دل نشسته بودند. او هر کاری که از دستش برآمده بود کرده بود تا
شاید نگذارد امامش، محبوب دل شیدایش، حسین عزیز و بزرگوارش،
تنها بماند. سعی کرده بود تا شاید گروهی را به یاری حسین برانگیزد.
سعی کرده بود تا همراه مسلم به زندگی ابن زیاد پایان دهد. سعی کرده
بود شیعیان کوفه را جمع آورد. سعی کرده بود و از زندان کوفه بیرون آمده
و خود را به امام رسانده بود، ولی هر چه کرده بود توفیقی نیافته بود که بر
تعداد اصحاب بیفزاید، مردم را به سوی امام بکشاند و این سفر جانگداز را
بتفع امام و حقانیت حق تمام کند. همه کوشش او بی فایده مانده همه
سعی‌اش بی نتیجه شده بود. با همه وجود کوشیده بود ولی دریغ که دشمن
بر همه شئون مسلط بود و دلهای مردم، ضعیف، و ایمانشان اندک و
سینه‌هایشان پر از کینه و نفاق و دنیا پرستی بود. ای کاش می‌توانست آن
وضع پیچیده را سامان دهد. ای کاش یارانش در زندان کوفه نبودند. ای
کاش دروازه‌های کوفه را نبسته بودند. ای کاش می‌توانست از کربلا
بال بگشاید و همه شیعیان کوفه را، همه شیعیان شهرهای دور را گرد
آورد و به یاری حسین (ع) بخواند.

دو شب پیشتر آخرین تلاشش را کرده بود. وقتی امام همه را آزاد
گذاشت تا راه آمده را باز گردند، وقتی بیعت خویش را بزرگوارانه از
گردن اطرافیان برداشت و با سخاوت و عزت نفس و گذشتی که تنها از
آن گرامی می‌تراوید، همه را به بازگشتن و تنها گذاشتن خویش دعوت
فرمود؛ و گروهی دنیا پرست که به امید آب و نانی همراه کاروان شده
بودند پراکنده گشتند و جز هفتاد و دو تن پاکبخته عاشق کسی باقی

نماند، حبیب اندوهگین از آن همه بی وفایی و دنیا دوستی، اندیشید تا شاید بتواند راهی بیابد و از آن همه غربت و کمی یار و یاور امام بکاهد. بعد از مدتها تفکر و راه چاره جستن، عاقبت به یاد قبیله «بنی اسد» افتاد که در نزدیکی کربلا سکونت داشتند و از خویشان و یاران حبیب بودند. اگر می توانست راهی از حلقه محاصره دشمن به بیرون پیدا کند و خود را به قبیله اش برساند، شاید که با گروهی از مردان قبیله باز می گشت و به یاران در حصار دشمن مانده می افزود.

با این اندیشه به خدمت امام ابا عبدالله الحسین علیه السلام مشرف شد و عرض کرد:

«یا بن رسول الله: قبیله بنی اسد در نزدیکی کربلا مسکن دارند. اگر اجازه دهید من به سوی آنان روم و مردان قبیله را به کمک شما با خود بیاورم.»

امام علیه السلام به حبیب اجازه فرمود. حبیب صبر کرد تا شب فرا رسید و تاریکی حکمفرما شد، و سپس روی خود را با دستار سر پنهان ساخت و بی آنکه بکسی حرفی بزند، ناشناخته، مانند یکی از سپاهیان کوفه از محاصره لشکر دشمن عبور کرد و با سرعت بسوی قبیله بنی اسد پیش رفت. با آنکه گذشت روزگار او را ناتوان ساخته بود و پیری قوای جوانی اش را تحلیل برده بود، ولی بی آنکه به خستگی و مسافت راه بنگرد، بی پروا و با شتاب راه می پیمود تا آنکه وارد قبیله بنی اسد شد. هنوز از ورود او چیزی نگذشته بود که همه اهل قبیله دورش حلقه زدند و علت این آمدن نابهنگام را از او پرسیدند. حبیب گفت:

«آمده ام تا شما را به سعادت و خیر دنیا و آخرت دلالت کنم. اکنون فرزند پیامبر، حسین علیه السلام است که با

گروهی از مردان مؤمن که هر کدام با هزار سلحشور برابرند، به زمین کربلا فرود آمده است و فرزند سعد، با انبوه لشگر کوفی و شامی، آنها را محاصره کرده است. قبیله و قوم و عشیره من شما مردان بنی اسد هستید. بر من لازم است که آنچه را که می فهمم و درک می کنم از شما پنهان ندارم و از نصیحت شما زبانم را نبندم تا با دانایی و ایمان به سخنان من عمل کنید، و در یاری فرزند گرامی پیامبر همدست و همدل شوید تا در دنیا و آخرت به شرف و سربلندی و عزت برسید.

بخداوند کریم و عزیز سوگند، هیچکس نیست که اگر در خدمت و یاری او شربت شهادت بنوشد در بهشت جاودان خداوند همدم و همراه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله نباشد. حال آنانی که قصد یاری فرزند پیامبر را دارند برخیزند و آمادگی خود را اعلان کنند.»

مردان بنی اسد که سراپا گوش به سخنان پیر طایفه شان سپرده بودند، با حیرت و اشتیاق به او می نگر بستند. وقتی کلام نافذ و گیرای حبیب بن مظاهر به پایان رسید، نخست «عبدالله بشر» که از دلاوران قبیله بود بپا خاست و گفت: «من دعوتت را شنیدم و آماده ام تا در راه پسر پیامبر از جان و مالم بگذرم.» با برخاستن عبدالله بشر و اعلان آمادگی او، همه مردان قبیله بپا خاستند و آماده حرکت شدند.

بزودی سلحشوران قبیله در زره های آهنین و خودهای فولادین قامت برافراشتند و سلاح هایشان را برداشتند و سوار بر اسبهای راهوار عربی، همراه حبیب بسوی کربلا رهسپار شدند. آنان نود مرد بودند که آماده

جانبازی شده بودند.

در همین هنگامه ها، مردی که دوستدار نفاق و کفر و الحاد بود و در باطن به حکومت یزید و دست نشانده گانش سرسپردگی داشت، مخفیانه از قبیله خارج شد و پیش از آنکه مردان قبیله از خانه هایشان حرکت کنند، خود را به فرمانده سپاه کوفه «عمر سعد» رساند و آنچه را که دیده و شنیده بود برای پسر سعد باز گفت. عمر سعد هم شخصی بنام «ارزق» را با چهار صد سوار برای جلوگیری از حرکت مردان قبیله بنی اسد روانه ساخت.

حبیب همراه نود سوار قبیله بنی اسد با شتاب اسب می راند که ناگهان صدای شیهه اسبها و مهمه سواران دشمن را شنید. بر ساحل فرات لشکر کوچک حق با لشگریان باطل رو برو شدند و جنگ سختی در گرفت. «ارزق» فرمانده سوران کوفی، مردانش را به پایداری و دلیری تشویق می کرد و حبیب که او را شناخته بود فریاد زد:

«ای ارزق، برای تو و ما این جنگ سزاوار نیست. چرا تو شروع به جنگ با یاران پسر پیغمبر را کرده ای؟ بگذار غیر از تو کس دیگر این شقاوت و دشمنی را آغاز کند.»

ولی ارزق که گوشت و پوست و خونس از مال حرام رویده بود، حرف حق را نپذیرفت و به سوارانش دستور داد تا همه مردان بنی اسد را بخاک و خون بکشند. با آنکه دلاوران بنی اسد فراوان رنج بردند و گروهی از آنان نیز شهید شدند، ولی نتوانستند در برابر سپاه دشمن مقاومت کنند و لذا مجبور به عقب نشینی و بازگشت به قبیله گردیدند. آنان هرگز نمی توانستند با سی هزار سپاهی مسلح کوفی مقابل شوند و خط محاصره را بشکافند. حبیب بن مظاهر که با دلی اندوهگین به نبرد

این دو سپاه نابرابر و عقب نشینی مردان بنی اسد می نگر بست
نمی دانست باید چه کند.

براستی هم اگر پایداری می کردند همه شان شهید می شدند و هیچ
کاری هم از پیش نمی رفت. در بلوای گیرودار، حبیب احساس کرد اگر
دیر بجنبد ممکن است دیگر دست خودش هم از دامان پسر پیامبر کوتاه
شود. لذا با سروروی پوشیده بعد از خداحافظی با باقیمانده مردان قبیله
بنی اسد، از معرکه نبرد دور شد و با زحمت و مشقت از لشکر کوفیان
عبور کرد و به یاران در محاصره پیوست. درحالیکه دل پاکش از اندوه و
درد لبریز بود و چشمان خدا بینش به اشک نشسته بود، به حضور امام
شرفیاب شد و آنچه را که شنیده و دیده بود معروض داشت. امام فرمود:

«لا حول ولا قوه الا بالله.»

حبیب به خیمه اش بازگشت. گویا کوههای عالم را بر شانه هایش
نهاده بودند. سی هزارتن از ارادل و او باش عرب چنان فرزند فاطمه زهرا
علیها السلام را در میان گرفته بودند که نمی گذاشتند هیچکس از
یارانش هم به او راه پیدا کند.

چه کسانی این خیل گفتاران و کرکسان را علیه امام معصوم شورانیده
بود؟ این حیوانات درنده و پر کینه چگونه جرأت حمله به حریم مظهر
امامت عظمی را یافته بودند؟

دل در سینه اش چون مرغی گرفتار پر پر می زد و دلش از زندگانی دنیا
سیر شده بود.

او فکر می کرد اگر امام بزرگوارش نباشد او چگونه می تواند با
گروهی رجالة بی سرو پا دوباره زندگی کند؟ روزگاری امام برای او
مفهومی نداشت. عمری که بی «حسین» بگذرد، مرگ ذلیلانه ای بیش

نیست، و شهادت در راه امام، زندگی حقیقی و عزت و شرف واقعی است.

از آن همه جنایت و خیانت و دنیا پرستی، جانش بی قرار بود و دلش هوای ملکوت و یاران رفته را داشت. مردمی که بر امامشان بشویند، حرمت فرزند پیامبرشان را حفظ نکنند، و چنان بیباک و وقیحانه درصدد قتل امامشان برآیند، شایستگی آن را نداشتند تا کسانی مثل حبیب و دیگر یاران کربلا در میانشان زندگی کنند.

این سیل گفتاران و گرگان گرسنه که صدها مرتبه از یغماگران زمان جاهلیت بی بند و بارتر و ملحدتر و منافق تر بودند، هوای پاک صحرا را به عفونت کشیده بودند و یقیناً باقی مانده پاکی و نجابت شهرهایشان را هم آلوده کرده و می کردند.

شب آرام می گذشت و دشت در نور کم فروغ هزاران هزار ستاره خفته بود. حبیب می اندیشید که با تمام تلاش و تکاپویش کاری از پیش نبرده و مذبحخانه دست و پا زده است. احساس کرد زمان پرواز و رهایی نزدیک شده است.

اگر نتوانسته بود برای امام بزرگوارش نیرویی فراهم آورد، اگر نتوانسته بود در کوفه یاران خاندان عصمت و طهارت را جمع آوری کند، اگر نتوانسته بود به فرستاده امام، مسلم بن عقیل کمک کند، اگر نتوانسته بود فرستاده یزید، ابن زیاد را با یاری دوستانش نابود سازد، لا اقل می توانست از سرمایه وجودش، هستی اش، و جانش برای بقای اسلام، زنده ماندن نام فرزندان پیامبر و قرآن بگذرد، و با خونسش به این درخت به خشکی گراییده و خزان زده، در حدود وسعت وجود خویش حیاتی دوباره بخشد.

شب می گذشت و او در پیشگاه پروردگارش به نماز ایستاده و مصمم

بود تا از سر هستی اش هم بگذرد. شب دهم محرم سال ۶۱ در چشم حبیب پللی بود که او را به دروازه های بهشت می رساند.

۵۵

آفتاب چنان می تابید که گویا می خواست همه چیز را بسوزاند، آب از شب پیش نایاب شده بود. غوغای جنگ بالا گرفت و فضای میدان گرم و سوزان، پوشیده از غبار حرکت سواران شد. فریاد سواران و همه مه سلاح ها و شیئه اسبها درهم آمیخت و معرکه عشق را گرم و گرم تر ساخت. هر چه از روز بیشتر می گذشت به یاران رفته افزوده می شد و اطراف امام از دلاوران طالب شهادت خالی می گشت.

مسلم بن عوسجه، دوست و برادر همیشه بیدار حبیب به میدان شتافت و در آخرین دقایق زندگی، وقتی که انبوه دین فروشان می خواستند تا آخرین رمق حیاتش را هم بگیرند، حبیب به همراهی امام ابا عبدالله به حلقه دشمن حمله برد و بر جسد پاره پاره دوست خویش حاضر شد. پیر عبادتگر کربلا از اسب فرو جست و سر مسلم را در آغوش گرفت و با سینه ای مالا مال از اندوه و روحی سرشار از حزن گفت:

«اگر می دانستم بعد از تو، من زندگانی خواهم کرد دوست داشتم وصیتی کنی تا در برآوردنش بکوشم؛ ولی می دانم که ساعتی بعد به تو خواهم پیوست.»

و مسلم با آخرین نیروی حیات به امام که بر فراز سرش ایستاده بود اشاره کرد و حبیب را به یاری آن گرامی وصیت نمود.

وقتی از میدان بازگشتند، حبیب دیگر گویا در جهان زندگی نمی کرد. مرغ دلش آرزوی پرواز به بام عرش را داشت و روح پاکش مشتاق پیوستن به یاران رفته بود. زمین و زمان برایش دل آزار شده بود.

امام او را به فرماندهی سی تن از یاران برگزیده بود و او از ابتدای

صبح در برابر هجوم بی امان دشمن با یاران اندکش مردانه پایداری کرده بود. خصم که می پنداشت در اولین حمله، کار همه هفتاد و دو تن را یکسره خواهد کرد، مذبحانه عقب نشسته بود. باور کردنی نیست که آنان برسی هزار سپاه حمله کرده و همه شان را از هم گسیخته بودند.

حیبب تا بهنگام ظهر با فراست و تیزهوشی و شجاعت از حریم امامت دفاع کرد و نگذاشت دشمن قدمی پیش بیاید، تا آنکه آفتاب بر بلندترین نقطه خویش ایستاد و هنگام نماز ظهر فرا رسید.

در این هنگام «عمر و بن عبدالله انصاری» به امام عرض کرد:

«ای پسر رسول خدا جانم فدای تو باد. هر چند در بحبوحه

نبرد هستیم و بازار شهادت و ایثار گرم است، ولی دوست

دارم که آخرین نماز را بشما اقتدا کنم، آنگاه بملاقات

پروردگارم بشتابم.»

امام نگاهی به آسمان انداخت و چون هنگام نماز را مشاهده کرد

فرمود:

«از نماز یاد آوردی، خداوند ترا از نماز گزاران محسوب

فرماید. پس از این جماعت بخواه تا دست از جنگ بردارند

و بما وقت بدهند تا نمازمان را بخوانیم.»

یکی از رجاله های سپاه کوفه بنام «حصین بن نمیر» که صدای

فرزند پیامبر را می شنید فریاد کشید:

«نماز شما قبول پروردگار نیست!»

حیبب بن مظاهر که عصاره غیرت و همت بود، از این توهین به امام

معصوم چهره اش درهم رفت و با خشم و اندوه فریاد کشید:

«ای منافق حيله گر، نماز فرزند پیامبر پذیرفته خدا نیست و

نماز تو مقبول پروردگار است؟»

حصین با شمشیر بسوی حبیب حمله برد و گفت: «اگر جرأت داری
به میدان بیا و از ضربات جانگداز شمشیر من بی نصیب مگذر.»
حبیب که رجز خوانی آن ملحد را دید به امام علیه السلام عرض کرد:
«سرور من، پدر و مادرم فدای تو باد. قسم به خداوند
آرزومندم که در پایان نماز شما در بهشت باشم و از جانب
شما جدت را و پدرت و برادرت را سلام برسانم. امیدوارم
اجازه جنگ بدهید.»

امام او را اجازه داد تا دهان یاوه گوی آن ملحد را ببندد. حبیب دیگر
عقابی از بند آزاد شده، و یا موجی از اقیانوس برخاسته بود. با مویی سپید
و تنی سالخورده، دلاورانه به استقبال دشمن شتافت و زیر لب زمزمه
کرد:

«من حبیب فرزند مظاهرم،
اگرچه تعداد شما ناپاکان و پیمان شکنان از ما بسیار بیشتر
است،
ولیکن ما بردبارتر و تواناتر و با وفاتریم،
و حقیقت و «محبت خدا» با ماست؛
در دست من شمشیر جان شکافی است،
که در میان شما آتش دوزخ را می افروزد.»

بعد از رجز چون پلنگ خشمگینی بسوی «حصین» حمله برد و از راه
رسیده با یک ضربت بینی او را از هم شکافت و حصین از هول آن
ضربت به انبوه سواران کوفی گریخت و حبیب دل به مرگ نهاد و یک
تنه برسی هزارتن حمله برد.

شمشیرش بی وقفه فرود می آمد و با هر ضربت سواری را سرنگون
می ساخت. گردباد مهیبی بود که حیات ملحدان کوفی را چون خار و

خاشاک بی مقداری در خویش می پیچاند و می پراکند. زلزله در خیل
کفتاران افتاد. هرگز نمی پنداشتند آن دست و بازوی سالخورده این گونه
آتشی از ترس و مرگ برافروزد. از برابرش چون بر گهای خزان زده بدست
باد پراکنده می شدند. او در انبوه سپاه خصم غوطه می خورد و خستگی
ناپذیر از چپ و راست دشمن را می دروید، تا آنکه از شدت صدمات و
زخم تیرهای دشمن ناتوان شد. گروه بیشمار خصم که منتظر ناتوانی شیر
پیر بودند، فراهم آمدند و دسته جمعی حمله آوردند و این بارتن وی از
ستم شمشیرهای کفر پاره پاره شد و سینه اش از نیزه خصم از هم درید و
از اسب فرو غلتید.

امام که از دور شاهد سقوط او بود، بسوی انبوه لشکر حمله برد و
جمعیتی را که بر جسد حبیب خیمه زده بودند پراکنده ساخت. پیر
عبادتگر کربلا، غوطه ور در خون و با پیکری پوشیده از صدها زخم، بسوی
بهشت پرواز کرده بود.

امام در سوگ او فراوان متأثر گردید و او را بدعای خیر یاد
کرد و فرمود:

«خدا ترا رحمت کند حبیب، شبی یک قرآن را ختم
می کردی.»

مقدمه

اشک زلالی که از چشمه دل‌های مامی جوشد، اشک نیست. خون
حیاتمان است که بر پهنه صورتهامان می‌پراکند.
بر کرانه رود رونده تاریخ ایستاده‌ایم و اندوه بزرگ تو
را از نسلی به نسلی و از سینه‌ای به سینه‌ای به ودیعت
می‌سپاریم. فوران خون پاک تو ای مظهر فضیلت و مزوت،
در رگهای حیات انسان، تولد دوباره‌ای برای بشریت
است. شمیم معطر اسم اعظم از گریبانت می‌تراود، و
عشق، به دربانی خیمه‌گاه همتت به تکریم ایستاده است.
تو از تبار آسمانیانی، خمیره ترا از نور برآورده‌اند و قلب
مطهرت به وسعت آفرینش خداوندگار است.
تویی که روح دلاورت واژه شجاعت را در فرهنگ
آدمی زادگان تفسیر کرد.
کدامین اندیشه رفیع می‌تواند رفعت روح سترگ ترا
در یابد ای فرزند برومند علی؟
آنچه که تو آفریدی از حماسه برتر است. چگونه
می‌توان آن همه عظمت را در قالب حقیر واژه‌ها بازگفت؟
خرد کم‌مایه‌تر از آن است که بتواند وسعت ایثار ترا
در یابد، و کلام ضعیف‌تر از آن که ترا بسباید. نام تو ای پدر
فضیلت‌ها، در هر فضیلتی پنهان است.

به آن معبودی که پیشانی سپید و مردانه‌ات خاک
عبودیت او را یک عمر عاشقانه بوسیده است، و داغ
بندگی‌اش را چون گل بوسه‌های عشق بر جبین دارد قسم: که
ترا باید در اوجی فراتر از عرش جستجو کرد و در فرازی برتر
از هستی یافت.

کرب و بلاى تو اندوه دایم قبیله انسان است. تو در
معرکه عشق چه کردی که پروردگار، باب الحوائج ات نام
نهاد؟

«باب الحوائج»

زمزمه مناجاتهایی که چون مهمه بال زنبوران،
گوش را از ترنمی روحانی می انباشت از خیمه گاه کربلا
برخاسته بود. وقتی شب فرا رسید و آتش خورشید فرو نشست
و تپه‌های سوزان تن به خنکای شبانه سپردند، امام ابی
عبدالله الحسین صلوات الله علیه دستور داد تا آتش خیمه‌ها
را خاموش کنند، و سپس در سیاهی شب برخاست و به آن
همه که در پیرامونش گرد آمده بودند فرمود:

«من بیعتم را از شما برداشتم، هر که می خواهد
بازگردد، که فردا هرکس بجای ماند به شهادت خواهد
رسید. این گروه هدفی جز من ندارند و جز مرا نمی طلبند.
هر که را عزم بازگشت است راه دیار خویش گیرد. شب،
تاریک و آتش اردو خاموش و راه بازگشت گشاده است.
نانجیبان دنیاپرست که فزون از هزار و صد سوار و پیاده
بودند پراکنده شدند و ساعتی بعد جز هفتاد و دو تن باقی

نماندند.

هفتاد و دو تنی که زندگی را با امامشان می‌خواستند و برای امامشان زندگی را پاس می‌گذازدند، بجای ایستادند و به حقارت روندگان نگر بستند که چون دزدان هر یک از گوشه‌ای، روزنه‌ای بسوی حیات نکبت‌بار یزیدشان می‌گشودند.

زمزمه‌مناجاتهایی که چون همهمه بال ملائک گوش را از ترنمی روحانی می‌انباشت از خیمه گاه کربلا ماندگان برمی‌خواست. زمزمه از آن هفتاد و دو تنی بود که بر جای مانده بودند. شب دامن گسترده بود و پاره‌ماه مثل یک پاره قلب خونین، به اردویی کوچکی می‌نگریست که مردان دلاور و پرهیزکار را در خود داشت. مردانی که اگر کوهها از جای می‌جنبید آنها نمی‌لغزیدند. استوارتر از قله‌های سرفراز، و گسترده‌تر از دشتهای پهناور، و زلال‌تر از آسمان بودند، با دل‌هایی عاشق‌تر از یک شقایق، و روح‌هایی مشتاق‌تر از یک باغ خزان زده، به امید آمدن فردا و ساعت رهایی و پرواز و وصل و جاودانگی، به راز و نیاز نشسته بودند.

اندوه‌بارترین شب عالم در همهمه‌مناجاتها، صیقل زدن سلاحها، غسل‌های شهادت و مناجاتهای آخرین شب سفر شکل می‌گرفت.

قلب آفرینش، حجت اعظم پروردگار، امامت عظمی، آخرین بازمانده از «اصحاب کساء» در میانشان بود. آنان که بهشت را با خود داشتند، زندگی را با رجاله‌های دست

نشانده در بار اموی برای چه می خواستند؟ و اصلاً مگر می توانستند بدون حسین (ع) زندگی کنند؟

وقتی لبخند بر لبان مقدس امام می شکفت، گویا که همه بوستانهای جهان به گل می نشست. زندگی در چشم آنان، یعنی بودن با امام معصوم، یعنی رضایت خداوند. مگر نوع دیگری هم می شد زندگی کرد؟ مگر نوع دیگر هم نامش زندگی است؟ و اصلاً در قاموس حیات آنان مگر زندگی بی امام هم وجود دارد؟ فوران نور از تارک خیمه های عبادت، چون ستونی درخشان تا عرش الرحمن الهی پر می کشید. جذبه عشق بود و معرکه تشنه کام خون، و قلب شیفته؛ برندگی شمشیرهای برهنه بود و برهنگی روح از هرچه فانی و زودگذر است.

شب رهایی از پای بست های مادی، از پستی خاک، و از کدورت های زمین فرا رسیده بود. شب پرواز تا بی انتهای ملکوت معبود، تا فرسایش پیشانی بر بارگاه کبریایی حق، و تا غرقه شدن در انوار لاهوتی سبحان آغاز گردیده بود. شبی که می خواستند پا از ثری به ثریا بگذارند، قفس تن بشکافند، حصار جسم بدرند، حجاب ماده ببرند، و چون قطره ای در کام اقیانوس تحلیل روند، چون ذره به دامن صحرا بپیوندند، و چون ستاره در پرتو خورشید یکتا گردند. شبی که میعاد و میقات این «طور» نشینان تجرد را به کربلا نشان زده بودند.

می بایست پاکیزه باشند و لبخند رضایت را بر لبهایشان داشته باشند؛ از خویشتن خویش کوچیده باشند، جانشان

را نثار روح مطهر امامشان بنمایند و خواسته او را بردلشان
مقدم بدارند. با روحی به ثبات صخره‌های استوار و صلابت
موجهای کوبنده، و زمزمه نسیمهای معطر بهار، و شکوه
چمن‌زارهای باران خورده در آفتاب، برای نمایش حیات
حقیقی انسان، قد مردی و سرفرازی و سالاری برافرازند.

بوزینگان اموی حقیرتر از آن بودند که بتوانند با
همدستی رجاله‌های فاسق زنازاده‌ای چون پسر سعدها
اشعث‌ها، سطوت روحانی و خداگونه اصحاب عاشورا
را خدشه دار کنند و قادر باشند بقدر انگشتانه‌ای، از اقیانوس
معرفت آنان نسبت به امام معصوم و عترت پیامبر کم نمایند.
اراذل اموی نمی‌دانستند که این گروه اندک، سالها

جان خسته از گذران روزمره حیات را به امید چنین شب
و روزی بر پای نگه داشته‌اند. همه سالها و ماهها و
روزهای عمر خود را بخاطر این ساعت‌های گرانبها به
انتظاری دردناک گذرانده‌اند. اصلاً از مادر زاده شده بودند
تا با فوران خون مطهر خویش، باغستانهای توحید را آبیاری
کنند تا فردا و فرداها، صدها هزار شقایق و لاله سرخ و
داغدار و پرشکوه از این خاک تیره بروید؛ تا قرن‌ها هیمنه
جنگل‌های همواره تبر سیادت دامنه کویر تشنه انسان را
انبوه سازد؛ تا انسان بداند امانت خود را باید به که بسپارد و
در کدامین راه قدم بنهد، و جان آرزومند را فقط برای
اعتلای کلمه حق از کف وانهد. و عجیب که در این
هنگامه، شمر بن ذی‌الجوشن که از قبیله بنی کلاب بود با
امان نامه‌ای از ابن زیاد حاکم کوفه به خیمه گاه نزدیک

می شد تا شاید فرزندان امیرالمؤمنین علی علیه السلام:
عباس، عون، جعفر، و عثمان را که از سوی مادر با
قبیله بنی کلاب نسبت داشتند، از یاری امام معصوم
بازدارد.

فریادش برخاست که کجایند فرزندان قبیله من؟
قامت دلارای عباس بن علی که بر پیشانی بلند و
خداگونه اش اثر سجود نقش بسته بود، و در اطراف خیمه گاه
آل رسول به گشت و پاسداری مشغول بود توجهش را جلب
کرد.

دوباره فریاد شمر برخاست که خویشان من عباس،
عون و عثمان کجا هستند؟

مظهر شجاعت و مروت، عباس، که گرد اردو به پاس
شبانه مشغول بود توجهی به فریادهای مکرر او نکرد.
چه احمق مردمی بوده اند که طمع به فرزندان علی
می بردند و می پنداشتند مظهر تقوی و پرهیز را، یاور و برادر و
پرچم دار حسین (ع) را می توانند با امان نامه ای، از حمایت
امام معصوم باز دارند.

و شمر بقدری فریاد کشید که امام فرمود: «شمر مرد
فاسقی است اما ببینید چه می گوید؟»

وقتی فرمان مبارک از زبان مظهر صادر شد، ماه
خاندان بنی هاشم بسوی صدا شتافت و پرسید چه
می خواهی؟

شمر گفت: «شما از سوی مادر، خویشان بنی کلاب
هستید. اگر از یاری حسین دست بردارید در امان خواهید

بود و این نیز امان نامه این زیاد!»

آری دشمن از شجاعت فرزند بزرگوار علی (ع) هراسیده بود که اینگونه می خواست او را از گرد بارگاه حسینی دور کند.

عباس بن علی خشمگین فریاد برداشت: «دستهایت بریده باد آیا برای ما امان می آوری و پسر رسول خدا را امان نیست؟»

شمر از برابر این فریاد تندرآسا، واپس گریخت. شب گام برمی داشت و ماه بنی هاشم در افق تاریک کربلا اندوهگین می درخشید. دلش مالا مال از اندوه بود، خدا دهان روزگار را نهنداند که چنین سفته پرور است. حرامیان تاریخ گرد آمده بودند تا نور خدا را خاموش کنند. موران و ماران به قتل خورشید کمر بسته بودند.

سی هزار رجاله بی سر و پا که زاده حرام و پرورده حرام بودند به فرمان یزید پلید که تهمت مردی بر خود نهاده بود، بر قتل پسر پیامبر متفق شده بودند.

اینک این فرزند والای شیریزدان، عباس باب الحوائج است که گشت شبانه را پاس می دارد و دست بر قایمه شمشیر آشبار از حریم ولایت علوی حفاظت می کند.

چون سروی بلند بالا، پوشیده در خود و زرهمی که تا به شانه موج دارد، و سپری در پس پشت، مطمئن و اندوهبار گام برمی دارد. چشمان درشت و سیاه و هاشمی اش به هر گوشه تاریک و به هر حرکت اطراف، هوشیارانه می نگرد.

سپیدی صورتش در سیاهی شب تلالویی دارد با آنکه سپهدار لشکر کوچک برادر است، خود برای حفاظت بیدار مانده است تا دیگر جوانان و مردان بنی هاشم و اصحاب بتوانند آسوده خاطر به عبادت و راز و نیاز آخرین شب سفرشان پردازند. چشم از خیمه برادر بر نمی دارد، پروانه وار گرد کوی دوست طواف می کند، رشته حیاتش را با محبت ابا عبدالله گره زده اند.

وجودش از مهر حسین سرشار است. او بودن را برای حسین می خواهد؛ اصلاً برای یاری حسین آفریده شده است. حدود چهل سال قبل از واقعه کربلا امیرالمؤمنین علی (ع) به برادرش عقیل که در علم انساب سرآمد دوران بود فرمود: «همسری می خواهم که از تباری پاکیزه و شجاع باشد تا خداوند از او فرزندی کرامت فرماید که شجاعت را از دو سوی به ارث برده باشد. می خواهم که یاور فرزندم حسین گردد و در هنگامه بلا، شمشیر حق را به یاری حسینم بدست گیرد.» عقیل بانوی بزرگوار قبیله بنی کلاب را که بعدها به «ام البنین» شهرت یافت به امیرالمؤمنین پیشنهاد کرد. حاصل این وصلت پاک، چهار فرزند دلاور و پرهیزکار بود که برترین آنها عباس بن علی و سپس عون و جعفر و عثمان بودند.

از همان ابتدای حیات، عباس که ملقب به «ابا الفضل» بود نشان داد که دست پرورده امیر و فرزند علی است.

آنقدر زیبا و بلندبالا و شجاع بود که «ماه بنی هاشم» اش

می خواندند. و آنقدر نماز می خواند که بر اثر سجده های طولانی، پیشانی مبارکش پینه بسته بود؛ چنانکه وقتی سرهای شهدا را به کوفه بردند و از سر مقدس باب الحوائج سراغ گرفتند، علامت سجده بر پیشانی، او را از سایر سرهای مطهر متمایز ساخت.

سالهای کودکی رادردستهای مهربان شخصیت های بزرگ عالم، چون علی امیرالمؤمنین و حسن بن علی (ع) و ابا عبدالله سیدالشهدا به دوران جوانی رساند، و شخصیتی کریم و دلاوری بی همتا و عالمی بزرگوار گردید. از همان روزهای آغاز شناخت، دلش را از محبت امام بزرگوار و برادر گرامیش ابا عبدالله علیه السلام انباشت، و همه سالهای عمر گرانبارش را در آستانه حسینی به درباری و رسیدگی به امور امام سوم گذراند. هر کس که با حسین کاری داشت یا اجازه دیداری می خواست می بایست به عباس بن علی علیه السلام مراجعه کند و لذا به «باب الحوائج» شهرت یافت، هر چند به القاب دیگری هم چون «ابا الفضل» و «سقا» خوانده شده است.

او با همکاری گروهی از جوانان در اوایل جوانی، گروه محافظی برای امام ابامحمد حسن بن علی تشکیل داد تا وجود امام معصوم را از گزند عاملان حکومت شام دور نگه دارد. بعد از وفات حسن بن علی علیه السلام، به خدمت برادر و مولایش ابا عبدالله کمر همت بست و شبانه روز به حفظ و رسیدگی به امور روزانه امام مشغول بود، و این خدمت تا به هنگام شهادت هم چنان ادامه داشت.

واکنون در مرز سی و هفت سالگی، در گرد خیمه گاه
حسین، چون سربازی ساده به پاسداری حرم در تاریکی
شب قدم می زد.

دستش بر قایمه شمشیر باطل سوزش بود و چشمان
نجیب و عمیقش، انبوه سیاهی را در هر زاویه ای
می کاوید، و دل مبارکش سرشار از اندوه بود. حرامیان
گرد آمده بودند تا نور خدا را خاموش کنند، موران و ماران به
قتل خورشید کمر بسته بودند.

ولی تا قامت رسای ابوالفضل بر پاست، دست هیچ
دشمنی به آستانه حسینی نخواهد رسید.

او سدی آسمانی و ملکوتی بود که همه وجودش را نثار
امامش ساخته بود و به هیچ چیز جز او نمی اندیشید.

ادب در پیشگاه او شکل و معنی می یافت، و تواضع در
پیشانی او تجلی داشت، و غیرت در ابروان مقرنش دایره
می بست، و شجاعت در شمشیرش جان می گرفت، و
صداقت از لبان مقدسش می تراوید، و خشم خداپسندانه اش
به هنگام مشاهده باطل، صولت حیدری و مهابت علوی
امیرالمؤمنین علی را زنده می ساخت. سرآمد خاندان طهارت
و گره گشای مشکلات بود. آوازه شجاعتش از مرزها
گذشته و شهرت طهارتش همه قبایل را پوشانده بود. در
مهر و عطوفت زبانش خاص و عام بود و از ترس شمشیر جان
شکافش، دیده های باطل خواب نداشت. برای همه سالکان
راه حقیقت و عاشقان خاندان عصمت و طهارت، اسوه و
نمونه بود. جوانان هاشمی او را می نگر بستند و سعی داشتند

چون او قدم بردارند، و امام شناسی و سر تسلیم به آستان
ولایت عظمی داشتن را از او بیاموزند.

حسین علیه السلام فراوان دوستش می داشت.
می دانست که جوهر عباس (ع) را با محبت او آکنده اند.
می دانست به دور از هر گونه چشم داشت و توقعی، ابوالفضل
دوستش می دارد. خالصانه به اباعبدالله علیه السلام مهر
می ورزد. همه جهان برای او حسین بود، برای حسینش
زنده بود و لحظه ای بی برادر نمی توانست طاقت بیاورد.
می دانست دوستی حسین (ع)، دوستی خداست.

می دانست او ثارالله است، می دانست حسین علیه السلام
امام اوست، دوستی اش واجب و دشمنی اش کفر است.

همه پزندگان مهاجر عاشق به خون تپیده بودند. شب
اندوهبار به پایان رسیده و روزی گرم آغاز شده بود. خورشید
از همان ابتدای روز، آتش به دشت ریخته، و تپه های شن
سوزنده و عطشان در نگاه سوخته لب تشنگان ساکت
خفته بود.

میدان نبرد از خون شهیدان عارف، و عارفان عاشق و
پزندگان پر گشوده به ملکوت گلگون بود.

سی هزار گفتار، گرداگرد دو تن بازمانده از آن همه
ایثار و وفا و شعور و عشق حلقه زده بودند.

روز بزرگ عالم، عاشورا از نیمه می گذشت.

دو سوار در کنار خیمه های حرم رسول الله که فریاد
تشنگی کودکان بی تابش، مویه جانخراش و سهمگینی
بود که هر ذی روحی را به تأثر می کشید ایستاده بودند.

در اطراف امام جز یک تن نمانده بود. جانبازان
معرکه عشق، یک یک و دود، قفس تن شکسته و به
ملکوت خدا پیوسته بودند. میدان جنگ از غریو دلاوران با
ایمان و غرش شجاعان پر توان تهی بود. حبیب بن مظاهر،
مسلم بن عوسجه، حر بن یزید ریاحی، عباس،
قاسم بن حسن، علی اکبر، همه و همه از گذر حیات
گذشته و به دروازه های بهشت و ملاقات رسول الله رسیده
بودند.

در اطراف امام ابی عبدالله الحسین جز یک تن باقی
نمانده بود. در صحنه آورد گاه، پیکرهای خونین و بدون سر
دلاوران ارغوانی پوش، خاموش غنوده بودند و سرهای
مطهرشان در صف مقابل، در انبوه حرامیان و کفتاران بر نیزه
می درخشید که چونان کبوتران مغمومی که آرمیده باشند و
بی تشویش، صحنه زیر پا را نظاره کنند به نظر می آمد.
در کنار امام، تنها عباس بن علی (ع) مانده بود. بزرگوار و
پرهیبت بر اسبی کوه پیکر در خانه زین نشسته، با اندامی
که اساطیری می نمود، شکوه مندتر از قلعه سر بلند
کوهساران، به خیل کفتاران می نگرست.

ساعتی پیش سه برادر خویش، «عون» «عثمان» و
«جعفر» را برای دفاع از حریم امامت به میدان فرستاده و
اجساد سرخ فام و پاره پاره شان را خود از صحنه نبرد باز
آورده بود. با آن همه رنج و دیدن سوگ یاران و فریاد
تشنه کامی خرد سالان حرم رسول الله (ص) و اندوه بزرگ تنهایی
امام، در اندیشه اش جز امام و چهره مقدس آسمانی او هیچ

تصویر دیگری نبود.

سی و هفت سال عمر سراسر تقوا و فداکاریش، همه لبریز از خاطراتی بود که تمام رشته‌های جانش را با حسین پیوند می‌زد. همراه برادر بزرگ شده بود، از همان اوان زندگی، جهان را و آخرت را، و خویش را با حسین شناخته بود. دل در تولایش را به دامان مهربار برادر سپرده بود، فرزند علی بود و جان نثار اباعبدالله.

معرفت عمیقش به خاندان عصمت و طهارت، چنان شکوهمند بود که هرگز در سراسر عمر، امام را با وجود پیوند برادری، «برادر» خطاب نکرده بود بلکه همواره در گفتار با امام او را «سرور من» می‌خواند، خورشید، سرخ و داغدار، آتش به دشت سوخته می‌ریخت، گرما از شنها برمی‌خاست و چشمان عطشان را به سرابی فریبنده می‌رفت.

رجاله‌های دست نشانده در بارشام دلهره داشتند، هنوز دو موجود برتر نبرد، دو شرزه شیر صاعقه کردار، دل به شهادت نهاده بر فراز تپه کوچکی در کنار خیمه گاه بر دو اسب قوی پیکر نجیب بر پای ایستاده بودند. دو فرزند برومند شیر یزدان، علی مرتضی گویا با یکدیگر نجوا می‌کردند.

• • •

افق در چشمان عباس رنگی دیگر می‌بافت. زمین و زمینیان رنگ می‌باختند و او جز انوار آسمانی چیزی نمی‌دید. ابروان سیاه و مقرنشش از درد و خشم و اندوه گرهی داشت. چشمان گیرای مردانه و هاشمی‌اش، سپاه دشمن را به حقارت می‌نگریست. آنگونه که پیامبری به

بتخانه ای بنگرد.

با گوشه دستار، عرق از چهره غبارآلود سترد و اسب را به اسب امام نزدیک ساخت، خدا می داند که در آن لحظات در دل مقدسش چه می گذشت؟ آسمان برای او کوتاه شده بود، زمین معرکه در منظر دیدگان خدایینش محو گشته بود، داغ عزیزان رفته از یک سو و تنها ماندن امام از سوی دیگر، چون صاعقه جان دردمندش را می آزد و می سوزاند.

از اسب فرود آمد و سر را با احترامی آمیخته با عشق بزیر افکند. بانوان حرم با چشمانی اشکبار و لبانی از ستم عطش تاول زده به او می نگرستند و سپهسالار بی سپاه را بدرقه می کردند.

عباس بن علی بی آنکه در چهره مقدس امام نگاه کند، آرام و دردمند به گفتگو پرداخت:

«سرورمن، از چنین زندگی دلگیرم و دشمن ستیزه جواز هیچ ناجوانمردی در این بیابان دریغ نکرده است. مایلم به خونخواهی یاران و عزیزانمان که این درخیمان به خاک و خون کشیده اند اجازه فرمائید، شمشیرم را از خونشان سیراب سازم.»

در کلام حماسه آفرینش اندوهی شگرف و اشتیاقی ژرف موج می زد. التهاب خون همه عزیزان از دست رفته اش را در رگها داشت، فریاد همه مظلومان تاریخ در گفتارش نهفته بود، گویا از زبان همه محرومان، آزادگان، و پروردگان دین و قرآن سخن

می گفت و ناله همه مظلومان با او بود. خروش تندرآسای همه شهیدان در صدای او بود، دعای همه شکسته دلان بر لبان او بود. نوری از پیشانیش می تراوید. زیباتر از تراویدن مهتاب در برکه های زلال آب. آمیزه ای از سپیدی و گلگونی و شبنم زدگی بر رخسارش نشسته بود. حالتی دیدنی ولی وصف ناشدنی داشت. گویا سوزش زخم شمشیرها و عطش و درد را بر جان به کف گرفته اش احساس می کرد، سراپا گوش بود و با اشتیاقی عظیم منتظر فرمان و فرمایش ابا عبدالله چشم نجیب غوطه وردر اشکش را بزمین دوخته بود.

امام با عطف و فرشته ای که پیامی الهی را بر انسان صالحی فرود آورد، به مهربانی او را دلداری داد و از ناپایداری دنیا و فنای زندگیمهای زمینی سخن گفت و سرانجام بجای بازخواهی خون عزیزان، سردار شیردل کربلا را مأمور کرد که مشک آبی از فرات به خیمه گاه بیاورد تا آتش جگرهای تفتنه و سینه های گداخته کودکان و بانوان حرم را به جرعه آبی شاید فرو نشانند.

و او که همواره و همیشه فرمان امام را بر خواهش دل خویش مقدم داشته بود و دستور امام را فرمایش پروردگار می دانست، لحظه ای بعد پس از بوسه بر رکاب امام، آزاد و سربلند، چونان عقابی که از اوج به نشیب بال بگشاید، بسوی دشمن سرازیر شد در حالی که گریه بی تابانه کودکان را که از تشنگی طاقتشان طاق شده بود می شنید.

• • •

جناح راست لشگر دشمن، بوزینگان و گفتاران
جیره‌خوار دربار اموی، راه فرات را مسدود کرده بودند و
حایلی از انبوه مزدوران تا دندان مسلح، نهر را حفاظت
می‌کرد، و در پشت آنان چهار هزار تن بویژه مأمور آن بودند
که هیچکس از اردوی حسینی به آب نزدیک نشود.

ابوفضایل، دامن همت بر کمر استوار ساخت، پرند
مصری را از ظلمت غلاف آزاد کرد، بالای مردی و سالاری
بر فراز اسب برافراشت، دو ابرو برهم گره خورد، قبضه
شمشیر آتشبارش را در پنجهٔ ید الهی فشرد، مشک خالی
را به شانه چپ افکند و با پاشنهٔ پا مهمیز به تهیگاه اسب
کشید. دشمن، حرکتش را و غبار ابرگون اسبش را و خشم
باطل سوزش را دید، و از آن همه شتاب و اشتیاق و قدرت
هراسید. یک بیشه شیر بود که در حلقه‌های زره برفراز اسب
می‌آمد. یک جنگل واهمه‌بود که به شتاب باد راه می‌سپرد.
برق شمشیرش در آفتاب به صاعقه می‌مانست و گره
ابروانش کلاف سردرگم خشمی بود که جز با پنجه‌های
خونریز باز نمی‌گشت.

در قاموس او که بی‌محابا، هوشیارانه، و مطمئن
می‌تاخت واژهٔ ترس وجود نداشت.

فریاد مضطربانه‌ای در انبوه لشگر دشمن پیچید:
«عباس بن علی است که می‌آید»، همه در صفوف
فشردهٔ کفر افتاد، مثل یل پایه گسیخته‌ای که به باد سیل
فروغلتد، صف نخستین به لرزه درآمد.

باد دامن پیراهنش را که از دامنهٔ زره فزون‌تر بود به

بازی گرفته بود. سرش در کلاه خودی آهنین پنهان بود و دستاری سبز که بر لبه کلاه خود پیچیده بود، آویزه‌ای از پشت بر شانه‌های دلاورانه‌اش داشت؛ و دستها که فقط از بازوان به بالا در زره تن محافظت می‌شد، فاصله خالی تا نخستین رده سپاه دشمن را چون عقابی تیز پرواز پیمود. اولین نفر به ضربت شمشیر صاعقه گونش دو پاره شد، و دست چپش با چالاکی سواری را از زمین برداشت و تا بخود بیاید بر زمینش کوفت. بازوی توانایش در صحنه نبرد شمشیر را داس مرگ ساخت، به آسانی سپاه دشمن را چون کرباسی پوسیده تا دامن شط درید. سواران و پیادگان مانند گرگهای شیردیده از هر سو پشت کرده و از سر راه او می‌گریختند و هر کس جسارت ماندن داشت با شمشیر آن بزرگ هم آغوش مرگ شد. هشتاد تن از دلیران دشمن بخاک افتادند و سپهسالار غریب کربلا، عباس، به ساحل فرات رسید. هنگامی که تکاور به شط راند، شط زمان در انتظاری تب‌آلود از رفتار بازماند و فرشتگان به تماشا ایستادند. با لبانی خشکیده و زبانی از تشنگی به کام چسبیده، ملتهب از گرمای سلاح و غلوی جنگ، دستان او جرعه‌ای از آب شط برآورد و کام تشنه‌اش در التهایی سوزان، لحظه نوشیدن را نزدیک دید. اما چشمان نجیب او در آب جز تصویر حسین و تشنگی او چیزی ندید، و سرانجام نوشید اما نه آب را، بلکه با چشمان خویش تصویر حسین را؛ و سیراب ساخت اما نه کام تشنه را، بلکه با یاد حسین دل را...؛ و آب از دست افشاند و دهانه مشک

خالی را به جاری زلال آب سپرد و فرشتگان به سجده درآمدند و زمان حرکت خویش را باز یافت و مروت بر دستان مردانه اش به حقیقت معنای خویش واقف گشت و ماه قبیله هاشم، خورشید قبایل انسان شد.

•••

مشک را پر آب ساخت و اسب از نهر بیرون راند. گرگها از هر سو هجوم آوردند، دستانی به صلابت دستان علوی، با شمشیری به قاطعیت ذوالفقار بکار افتاد، هر کس به سودای نبرد پیش آمد کالایی جز مرگ نمی برد.

برق تیغش ظلمت کفر را می درید، غرش چون شیرش لرزه بر استخوان هماورد می افکند، فرزند رشید علی بن ابیطالب خاطره شجاعت پدر را در بدر و احد و حنین و صفین زنده می کرد.

شمشیرش که فاروق حق و باطل بود، از شدت ضربه لخت می نمود. هیچکس را برای ایستادگی در برابرش نبود، برشهای سهمگین و مرگ زایش نظم سپاه کفر را بهم ریخت. سینه لشگر را به میمره راند و قلب سپاه را به دشت پراکند و در همه حال با هشیاری مراقب مشک آب بود تا مبادا به ضربه ای سرازیر گردد. عجله داشت تا هر چه زودتر خود را به سراپرده حسین برساند، چهره اندوهبار کودکان در جلو چشمانش بود، ناله نازنینان کوچکی را که از عطش بی تاب شده بودند در گوش داشت و بالاتر از همه، لبان مقدس حسین را بخاطر آورد که از تشنگی خشکیده بود و بردبار و صبور رنج را بجان می خرید.

می بایست هر چه زودتر مشک را به خیمه‌ها برساند، همه در انتظار بازآمدنش چشم به انبوه خصم و شط فرات و رده سبز نخلها داشتند. آخر او تنها یاور ابا عبدالله بود که هنوز جان دردمندش را در آرزوی شهادت به نیاز می کشید.

می بایست به هر ترتیب که شده آب را به حسین برساند، آخ اگر سقای لب تشنگان باز نگردد چه بر کودکان خواهد گذشت دلش به وسعت آسمانها اندوهگین بود، قامت رسایش از آن همه رنج گویا کمی خمیده می نمود. عنان کشید و فکر کرد تا مگر از کنار رده نخلهای کهن عبور کند، شاید زودتر به سراپرده برسد و احتمال مصون ماندن مشک نیز بیشتر خواهد بود.

دژخیمی مکار که از کناره‌ای ناظر صحنه بود، در یافت که با شیر رویاروی، کسی توان نبرد ندارد. پس در گوشه‌ای از پشت چند نخل به کمین ایستاد و چون عباس از برابر او گذشت، ناگهان از پشت هجوم آورد و با ضربتی غافلگیرانه دست راست آن گرامی را قطع کرد و گریخت...

سردار شیردل کربلا، مردانه این زخم کاری را تحمل کرد و با چابکی مشک را به شانه چپ آویخت و به راه خویش ادامه داد. در اندیشه‌اش تنها مسئله حیاتی اجرای فرمان امام و رساندن آب به تشنگان اردوگاه بود. اما گرگها اینک که یکدست او را بریده می دیدند، جسورتر از پیش، از هر سو هجوم آوردند. در گرماگرم نبردی پر حماسه و نابرابر، همان دژخیم کمین نهاده از سویی دیگر فراز آمد و تیغ بر

دست چپ عباس راند و تیغ به راهنمایی تقدیر، دست چپ را نیز از تن آن دلاور جدا کرد و چونان شاخه سر سبز درختی تناور بر خاک افکند و... عباس فقط توانست با مردانگی بند مشک را بدنندان بگیرد و مشک پر آب را جلوی خویش بر کوهه زین قرار دهد و خود روی آن خم شود و با دو پا مهمیز بر اسب زند شاید تا رمقی هست و نفسی برمی آید و امید ماندن بر اسب می پاید، آب را از معركة گفتاران و گرگها بیرون برد و به امام برساند.

دشمن زخم خورده که سودای دست یابی به آن بالای مردانه موزون را در خوابهای آشفته خود نیز نمی دید، اکنون جسورانه می تاخت تا سردار بی دست را بهر گونه که دلخواهش است با قتل فجیع از مرکب حیات پیاده کند.

در یغا، تیر باران فجیع دشمن آخرین امید عباس را با تیری که بر مشک آمد همراه آب بر خاک ریخت و سردار دلیر کربلا، دل بریده از زندگی با چشمانی که با حسرت به آب ریخته می نگرست، بی دست و بی دفاع سر بر زین نهاد و گرگها از هر سوی سردار بی دست را آماج خود ساختند.

اسب نجیب که گویا فهمیده بود بر سوارش چه گذشته است، سرگشته و حیران می تاخت. اما روبهان یزیدی دلیر شدند و هر کس رسید زخمی زد با هر چه که در دست داشت.

بدن مطهرش از ضربات بی شمار زادگان زنا پاره پاره گشت و تیری بر چشم خدایش، آخرین مقاومت را از پیکر

زخمی او گرفت، و ضربت گریزی بر سرش او را از اسب فرو افکند. سردار سپاه ملکوت برای اولین بار در زندگی، امام را با خطاب «برادر» فرا خواند و فریاد آشنایش برخاست که:

«آه برادر مرا دریاب...»

امام که نگران باز آمدنش بود صدای برادر را شنید و از فراز تپه شن، سهمگین به دایره دشمن حمله برد و انبوه اراذل را از گره قامت درهم شکسته سردار سپاهش پراکند، و با دلی به وسعت آفرینش، اندوهگین از اسب فرود آمد و سر برادر را در آغوش گرفت. مرغان سپید شهادت بر اوج معرکه بال می زدند، از سردار پر صولت قبیله هاشم، جز پیکری بی دست با هزار گل زخم چیزی بر خاک نمانده بود.

در پرده نگاه ابوفضایل، عباس بن علی تصویری جز اولین تصویری که از زندگی سراسر شور و عشق خویش داشت نقش نبست. چهره آسمانی حسین که این بار بر روی او خیم شده بود و اشک می ریخت، و آوای گرم و دردمند امام ابی عبدالله الحسین طنین افکند که فرمود:

«برادرم اینک چشمان دشمن که از بیم تو خواب نداشت آسوده شد...»

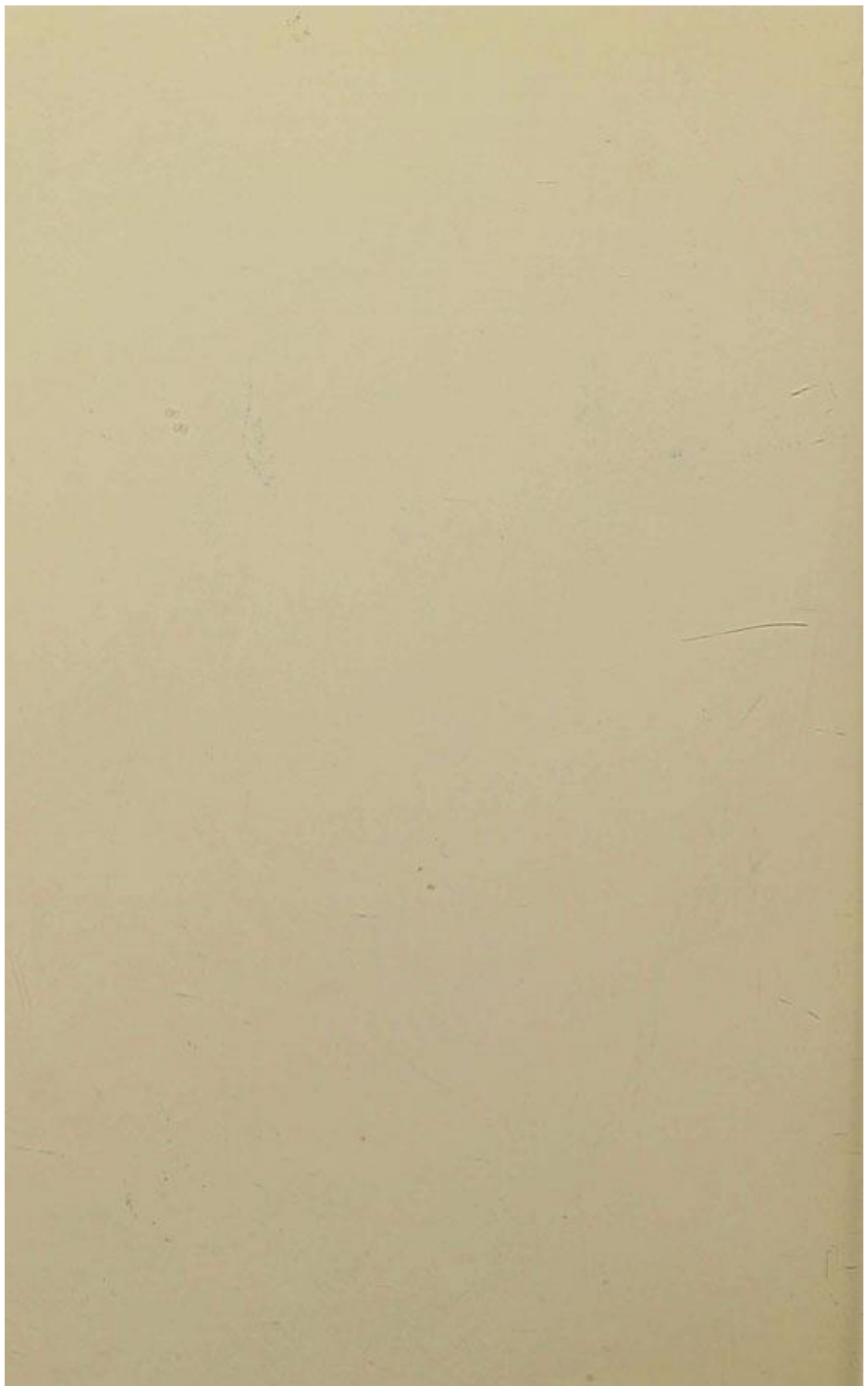
و لحظه ای بعد، کبوتری سپید از فراز نخلهای خون آلود بسوی افق پر گشود و فرشتگان زمزمه می کردند

«سلام بر تجسم فضیلتها، ابوفضایل»

• • •

بنام ایزد تبارک و تعالیٰ در این روز جمعه و در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...





کتابخانه کودکان

۴۸۲

۱۷

فروش این کتاب ممنوع است.

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

